افتتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را — بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا گشت جهان بخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است ز دم باد صبا را

ترسند که خوبان همه در راه تو جان باز — حیف است که بر خاک نشانی کف پا را

بیش است دعا گفتن و دشنام شنیدن — هرگز اثری نیست در این باب دعا را

بگذار که ما گرد و بپای تو نشینیم — بالای تو تا گاه در آغوش بلا را

از بس که ز تعلیم تو بنشست معلم — بر لوح تو بنوشت مگر حرف وفا را

گر زانکه بسی جلوه با عجمی هست
سالها نه عجب گر نبود زنده دلا را

در جستجوی من گل شد به راه عشق شیراز — ندانم با چه گلها بشکفد شیراز بی گلها

نشستی عهد بر دلهای سنگین همچو نقش آب ولی در سینه ما ماند نقش عهد بر دلها

مکن خوبان به خوبیهای چون گل دیده اینها نه من چون شاخ برگشتم ز تاب تیغ مشکلها

نه دیگر بستر و بالین من بستند و بر گور چرا گر منزل مقصد نبستم محمل‌ها

ز طوفان سرشک حسرت بگذشتی از دامم که از سیل و دریا هم نبینم بر دستی ساحلها

چو زان عهد یاران سیر گرد و گرد دلها چرا پروانه باشند بر روی شمع محفلها

هلالی چون حریفت هم زندان شد نگو از مطرب

زلال یار سیاه دست ساقی در نگاه تشنه و ما دلها

من بیدار ریشها و شبها روز تا بها ز [illegible] بنشینم که در بست بر لب نجنبند شبها

گشادی یا ابرو شب بیدار ندیدم دعا گویان دعا میگویم و دشنام میخواهیم از لبها

خدا را جان من زین جا که مشتاقان بی کفن که در جای که بر پای تو سر جنبد توده‌ها

معلم عالم آباد امروز درس عشق میگوید که در فرمان دهی منسوخ شد طفلان کتبها

شد بسی خراب هجر بر جا حاصل بی بوالهوسان که روزی رسید را خورشید می‌بندد بر بسیها

بشنو گر اهل منصب یا خبر از شرب زندان که گر دارند مدعا با او مسند سرها

هلالی با قدحون حلقه باشد خاک مسند آنست

که کس نشناسد او را بزبان لعل گویا

زبان شد بیان حکایت خونین شد ما را — که دزدی حسد شناسیم ما کس را بس ما را

... یاد کرد ... خوبان برگزیده — ... که خاک ... بس ما را

... محفل جانان جهان ... مشتی — که کس ... باز آید بفریاد جرس ما را

با جسم ما پرورده شد خار و خس کوی — ولی گلهای حسرت میدمد از خار و خس ما را

گر از دل برآید آه عالم سوز شد — کسی برکرکواید ساخت با خود همنفس ما را

دست ما کسیدی طره وصد ... — که کوته کرد دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی در ... شد که در گلشن ...

فلک دل تنگ میدارد چه جای قفس ما را

جان خوش است اما نمیخواهم که جان گویم ترا — خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا

من که ... جان گویم که ... — هم تو خود فرما که چون با جان ... گویم ترا

جان من با آنکه حاضر از بهر رفتن ... — ساعتی بنشین که عمری جاودان گویم ترا

تا رقیبان را ... خوشدل از غمهای خود — از تو بیم جور با خود مهربان گویم ترا

... که میخواهم که باشم با لب ... — یک سخن گر نشنوی صد داستان گویم ترا

قصیده

سخن ... با جانان ... [marginal note, written vertically]

ما بر نگیریم یار را از دل اغیار را | گل بر سر آتش نشست اما نسوزد خار را

دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک زد | خنجر بر سینه بی‌نیش زد دل افگار را

بیرون از رزد و ری کرد خواب آتی صحبت | مرحم که نزد دلم بیرون آید بر دار را

روز هجر از خاطرم آید شب وصلت نه | از رهی صحبت از آن کی بود بیمار را

پا به صحبت تا ز دل ز دیده گریانمن | نمی زند آب وگر داد از گل خاره را

حال خود گفتی بگو صبا از کف بر جیب | جنبش که گر بگویم باغم بیمار را

دیده بر دیدار جانان دولتی باشد عظیم

از خدا خواهم بهایی دولت دیدار را

دیدیم زیاران وفا دلبسی را | اما نبود یاری ما دیدیم کسی را

فریاد که فریاد کشیدیم ندیدیم | فریادرس عشق از فریادرسی را

تا این لب شیرین مگسان کام گرفتند | گیرند از آن خیل ملایک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست | در دیده خود جا نتوان داد خسی را

قطع هوس و ترک نوا کن که درین راه | حیران اثری نیست چو آواز جرسی را

پیش ملکش این ادا افغان حبیب اللهی

از خود ملول از زده چنین بمقصدی را

ناشنیده ما و سیلی او چه دیدی از ما
نشنوی از زبان ده چه شنیدی از ما

از سهوای اهوی شکلین چه خطا از قسمت گیسو
با همه انس ز شنی نه رسیدی از ما

... بود مقصود نوازد دل ما شکر را
که بمقصود دل خویش رسیدی از ما

جام جان راست ببار از قسمت ...
که بتیغ غمزه شمشیر بخوری از ما

ما اشکیم ز انجم ده دامیم است
انکه ازین رحمت که جان مطلبیدی از ما

ما بمهر شوخ بلای دل و جان بنویسیم
تو نبشته بقاصه بربدی از ما

بیا بنزد سیان [illegible] مادر آن بخواه
چه خوش بنده کیار دارد بنشسته باشیم از ما

زبیر جوی بماضیک و با غبار آشتی دارد
چه دارد یا رب آن بیگانه خو خشک [illegible] با ما

بگو بیا [illegible] دار زدی مانند حاصل
زکوب بروم انکه [illegible] زان ارزد با ما

اگر پهلوی ما از طعنه اغیار بنشستی
جان جانشین ای جانکه [illegible] رو برو با ما

رقیبا گفتگوی عشق با هم در دمی باید
خدا را چون تو بیناهی مکن این گفتگو با ما

نه تو هر روز از ناز ... با ما [illegible]
ندانم تا چه خواهد کرد [illegible] روزی نگو

هلالی مائل شهر عشق دارد از سوی دگر

عجب شهری که عمر رو کرده پیش آشنایان ها

بکشد روزی حسرت یار من تنها مرا	دور از او هجران میکشد امروز و فردا مرا

شهر دلگیر است الغ صحرا کو دیار	پیر و هم شاید که ملک بدرود از صحرا مرا

یار من آنجا و من اینجا چه باشد گر فلک	یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

غیر بدنامی ندارم حاصل از سودای عشق	مایه [illegible] [illegible] از سودا مرا

نی کشم منت هلالی را ز استغنای یار

آری آری میکشت این بار استغنا مرا

دلم ذوقی ندارد در عشرت دنیا و زیبا	خوش آن [illegible] های عشق نامرادیها

من و مجنون [illegible] هوشیم ز گردان بر دادن	که عشق آخر چه بونی انداخت ما را در جوانیها

[illegible] شوم ز بی [illegible]	که از خطلت مرا [illegible] ز دادن سودا [illegible]

چو عمر جو [illegible] [illegible]	چه عمرست آنکه من دارم [illegible]

هلالی دلبران از وصل او [illegible]

نشانده روزی که من [illegible]

حسرت

شب از روی نقشش آن سیه مو | راز کمند مشکبار این ارزو مر

جان بر از جای انم ببب رسید | ای وای ز فلک بر سانر با در را

باد ز چه شد جوی تو اسوده خاطر | اسوده مباد از تن جسد وجود را

نکت سرها نقشان جهان از بام که | عاشق مگوی ده جید نوای بکو را

گفتی که ابروی هلالی بزرگ شب

ملک مبکند این ابرو را

ای شوخ ملک عاشق خونین جگر را | شوخی ملک اظهار که نشنی دگر را

خواهی که ز هر سوی نظر سوی تو باشد | زنهار مکن ان دل خوب لعل بر را

از دور فلک بیا ... برآرد | ای ثمار دوران هیچ تو زیبا بر را

روزی که در دیر حرم برد منیای | از عالم بالا نکند شیر در برا

سر خاک مشو از سجده آن کافر بدکیش | تا چند بر شیشه را

از گوشه بتخانه برون ای هلالی

شاید که ببینی بت جلوه گر را

ایماده

بحمد الله که ابرو ابحت بنا شکارا | برگرد دگر سر کو چه ما ای را

شهر

سهی سرو از نیازت سوی چمن سر برنکشیدم … بنفشه از [illegible] خزان [illegible] دواری را

نسازد الفت اگر [illegible] شوق از چمن نفس … بیاد زلف سیاه و بوی مشک [illegible] را

چو سرو راستی ای نازنین [illegible] … قدم [illegible] دگر مرغان [illegible] را

[illegible] اندیشه [illegible] مشتری [illegible] … [illegible] نگار [illegible] [illegible] را

چو بهار از [illegible] [illegible] گردون … [illegible] خطش [illegible] بگیسوان [illegible]

[illegible] ای [illegible] زبان [illegible] ای گردون

چرا جواب [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] لطف ز [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] گردن بهار را

مرا [illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible] را

نسیم از مردن نخواهم سایهٔ طوبی و … که [illegible] [illegible] [illegible] را

[illegible] [illegible] [illegible] جای نزارد … که [illegible] گوشت بر زمین [illegible] را

[illegible] [illegible] [illegible] … [illegible] [illegible] [illegible] را

[illegible] امروز فرصت [illegible] … که [illegible] عالم [illegible] کسی احوال [illegible] را

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بشنو از ناله او حاجت ... ما را

تا چو بون در جام ... ... عکس روی تو با چشمه خورشید اندر جام را

جام می ... ... ترک ... ... در ... بد نام را

... ... لیک چنان خورشید ... ... صبح شام را

فتنه ... ... جام ... تا نه بینم فتنه ... ... گردش ایام را

از ... خواهد ... دمبدم جام ... را

تو ... ... کوی ... پیغام را

گر ز ... نصیب ... ... طالع ... ... را

یارب ... ... حبیب ... رقیب را

ای باغبان ... ... گل ... ... عندلیب را

کوی تو ... ... یاد دار ... خویش ... غریب را

... ... سلام تو تا ... ... را

اول ... ... بسیار ساخت ... ... را

ور به قدر ... ... عجب ... ...

بس که گویم این غم و درد غریب را

بی رخ خوبان که محنت هست مرا
با رخ خوبان عجب ... هست مرا

مردم چشم من بی شکر ...
بنگر این تا چه حسرت هست مرا

شیخ منطقی دلی بدیده ...
بنگر تا چه حسرت هست مرا

نسبت من چه بلبل بر رقیب ...
با رقیبان چه نسبت هست مرا

تا ... شعر در شعر ...

... عزت هست مرا

نکوا ... اسم ...

گر دلت ... همسران تنها نشست ای حبیب
از صد ابرو ... گر رقیب

درد بیماری واندر ... نیکی ...
جام ... که هم بیمار ... طبیب

سر بالینم ... نزدیک امد ...
گر سر بالین من ... حبیب

... ولیک نالان ...
... گل ... نصیب

چون ملالی ... بکام ... امد ...

کس ببیند از خوان وصل باد ... نصیب

حیات ... دری جام ...
... [illegible]

چون گمرهان دلم طریق تو خواسته است   کی هست خراب آنکه عشق بسته جگرا

گفتند بینی که ره بوستان بند   دشمنه رشک سوخت عشق این جگر کباب را

وقت سوال و گفتگو چون نظر افکنی بمن   [illegible] تا گمان که بگفتم جواب را

بار [illegible] عزیز است بجان [illegible] این عذاب را

وقت بلای [illegible] باد [illegible]

زر [illegible] گرد [illegible] باد [illegible]

گریان [illegible] چشم [illegible]   کلهای حسرت [illegible]

بر دم محبت و جور [illegible]   سر بار [illegible]

تو با قد افراخته [illegible]   سرو [illegible]

من همچو چنگ [illegible]   صد ناله [illegible] چون نار

سرو [illegible]   چون سایهٔ افتاده ام [illegible] ولهم

[illegible] تا من [illegible]

ای [illegible] را ز [illegible] بنشین [illegible] دهان

گر نام [illegible] خیال دارد [illegible] عاشقی

همی نالم ز رشک غیر حبیب / [illegible] بر سر من با عتیب

دل [illegible] [illegible] را / چاره [illegible] کن ای طبیب

ای که گویی چونی و حال تو چیست / من غریبم حال ما حال غریب

ما رقیب کیست ما [illegible] / [illegible] گرد [illegible] رقیب

زاری نالم [illegible] [illegible] درخت

آن [illegible] [illegible] [illegible]

شب هجرت مرگ خویش خواهم از خدا / [illegible] [illegible] ایاز

چنان [illegible] [illegible] خواهم [illegible] / بیا [illegible] که خواهم جان [illegible]

دل و جانم [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] آن [illegible]

ز سر [illegible] خاک [illegible] / مرا چون شمع باید سوختن [illegible]

شب آمد یار [illegible] [illegible] [illegible]

دل [illegible] احباب [illegible]

در [illegible] خوش آب [illegible] / [illegible] آب [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] حسن [illegible] / ز عشق فتنه در این عالم خراب [illegible]

بعشق

قضا مگر که چو پیمانه ساخت گل ما را ... مرا بباد دیار شراب انداخت

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل ... ولی چو نوبت من خویش را بخواب انداخت

زبهر آنکه دل از دام زلف او نرهد ... بهر شکنج گره افکند و پیچ و تاب انداخت

نمود دل به بلای عذاب دوزخ هجر

بلای عشق ... در سعادت انداخت

[illegible]

گر بلوث عشق تو آلوده دل [illegible] ... چون زر به بازار [illegible]

[illegible] ... شب در شهر شما این رسم [illegible]

در خم زلف تو [illegible] ... زلف تو [illegible]

وقت [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... گر [illegible]

در وصل

شب که هر کس با رقیبان [illegible] ... [illegible]

[illegible] بلای [illegible] حریف [illegible]

اخر ای [illegible] لطف [illegible]

در کوی تو آمدم [illegible] ... [illegible] کوی [illegible]

چون آن که از جور تو ... های گردد ... ای تو کرم بود همچنان تو راست

امروز در این شهر احوال غریب است ... سفر کردن ... اغا[illegible]

شد سیل دو چشمم ز بس طعنه مردم طوفان بلا دارد در دریای بلاست

امروز دلا چون تو گرفتار فراقی امروز ... [illegible] ... است

خود ... ز ... [illegible] ... با زبان قند هاست

بعد از آن

ای ... تو ... بیند حالی

جان ... انیک ... [illegible] ...

روز ... [illegible] ... این کجاست در ... همه ... این کجاست

کشته بود ... امروز ... جانکی ... مردم ... این کجاست

مونسم ... شبها ... یارب آن آرام جان ... این کجاست

شب ... قراری جان ... ای یارب مونس شبهای تار من کجاست

سوخته ... دل ... مرهم داغ ... [illegible] ... کجاست

روزگاری شد که در افتاده ام ... عالم کای ... [illegible] ... روزگار من کجاست

بود عمری ... بلای ... باد

صفت سیر ما دوستی خال زین کمال

منم آنکه بلم سخن دفول من نکت — این بیت قول من نه تسمیتی سخن نکت

گفتا خسرو جهان که اگر سیم برم عجب — زان از برکه در زبن بسر نکت

خواهم که نیسه برآ زبان وصفت کنم — لیکن مقصرم که زبان در دهن نکت

ماه مرا چه شد جهان چه نسبت است — سیمان خود اجمند به انجمن نکت

صد بار از شوکت خوبان نخست یافت — خسرو هزار شکر خدا یافت شکن نکت

بر در رهت رقیب و هلالی برابر اند

طوطی در این دیار چو زاغ و زغن نکت

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت — ملک جان از غمزه آن شاه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود — جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسوده من گر نه خاک بودی کاشکی — بر زمین گامی نشد وز خون جولان کرد و رفت

وای بر جان تو ... در هجران او سهل است — کار بر من مشکل در هجر آسان کرد و رفت

گر دل از دستم نگار برد چه باک نیست — غارت دل سهل بلند غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل برد جان من از غم سوختی — بازگرد آخر که خبر جان ظلمه خواز کرد و رفت

[illegible]

17

در رقص ها آن جان بهر دست داد
رفت

همه جانی داشت این همه صرف شد با شادی و درد

تنهایی [illegible] ز جان من است — که [illegible] ز داغی که در جان من است

ناصحا بیهوده سنگ [illegible] که دل بردارد — من به غم [illegible] دلم بند است [illegible]

در [illegible] دهن تو [illegible] — [illegible] بر دو روی [illegible] بسته [illegible]

[illegible] ز [illegible] مردن — [illegible] مشکل کار [illegible] است

آنکه [illegible] زلف غلامی [illegible] — [illegible] خوان [illegible]

[illegible] دامان جانم طعنه [illegible] — که [illegible] صد [illegible] در [illegible]

هر [illegible] زلف

[illegible] بیشتر [illegible]

خوبی

[illegible] شده خوی تو [illegible] — روز [illegible] چون روز شب

سگ [illegible] رقیب [illegible] — [illegible] تو [illegible]

[illegible] تو مرا مانع [illegible] — [illegible] سوی [illegible]

[illegible] که در [illegible] رقیب [illegible] — [illegible] در زلف [illegible]

گر بهر سوی رقیب از فلک آید سختی — این بهر نیست [illegible] برای [illegible] رقیب

تا رقیب از تو سخن خرده دشنام آورد — ز دوق آن خرده ما سوخت و عالم بشنفت

با رپهلوی رقیبت من از رشک هلاک — میزنی تیر [illegible] بپهلو [illegible]

چون اهلی اگر از پای فتادی چه عجب

چه کنم نیست مرا دست بازوی رقیب

راه دادیش اگر کان ز رخ خوب است — گر چه جفا بینی خوش است [illegible] فداه [illegible]

روی چو لاله تو از همه گلها دلکش است — گو چو گل ادا تو از همه جا [illegible]

هجر شبان ناخوشست سر زنش خلق نیز — دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش بر آتش سرم [illegible] ده تو دهی پا — زانکه چو شمع عاشقی در سر [illegible]

بار خشم ای نقشبند دهر صورتش مکن — صنعت خود را ببین بنگر خدا خوشتر است — صنع

محتشم از جام [illegible] بلای [illegible]

گر زنی در [illegible] بود ما خوشتر است

دلم بسینه سوزان مشوش افتاده است — دلی ز کجاست در بیخانه آتش افتاده

خوشم بسینه [illegible] که [illegible] — چه [illegible] که [illegible] افتاده

صفای باد بهار است بر رخ تو — خراب و مستی من بر دوش نهاده

خط و خال رخ او مستی دهد ما را — که این صحیفه لعابست منقش افتاده است

کسی که بر طرف عشاق اند بر سر ما — که سر نه در پای اسیرش افتاده است

بر سم [illegible] گشتم بقصد [illegible] باشد — دلی چه سود که آن [illegible] افتاده است

ز رفت نور تجلی مشعل بلالی را

که روی خوب تو در جلوه [illegible] افتاده است

خوار اند سوی من عیب چون نگرم سوی بیت — نشان قدمت نمانی تا به بینم که بر آن رفت

ز خاک کوی تو [illegible] بر باد خاک تو را — [illegible] خواهم شدن [illegible]

[illegible] است دهان محزون چو در دل [illegible] — [illegible] کرد [illegible]

مصطبخ خرابات [illegible] چو خواهم — [illegible] باز آرد

دل [illegible] اگر [illegible] — [illegible] در میان [illegible]

[illegible] باشد از اشتیاق او — [illegible] جان [illegible] فدای [illegible]

بلالی را [illegible] که [illegible]

[illegible] سجده [illegible]

بر زیور فلک دوتا شده است   یا زیر بار دهر ادا شده است

دل زین سپس نشد و نیاید باز   تا دست تو مبتلا شده است

زلفت ز ابتری از آن بپا کرده   زینسان فتنه در هوا شده است

غیرت گل در چمن که از رخ تو   غنچه با این دهن قبا شده است

با بلای چه نشستی است ترا
سیبویه در دستی کجا شده است

ما عاشقیم و می بر و سالار می پرست   فارغ ز هرچه نیست و فارغ ز هرچه هست

ای زنده چو بعد کوشش درین خمار   ما را الست و ... شی می الست

دی آن سوار شوخ کمربست جلوه کرد   در صورتی که هر که بدیدش گرفته نشست

هر کس که دل بدست سیهی داد همچو من   سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست

دلا که می بری همه با مال بیکسی   کاری بنیکی کرد ولی او بدی نبرد

چون ابر دیده نمک من از رحم آب بست   چون برق دیده من از انفعال جست

از غصه رو سیاه گشته ... بزم وصل
محروم از جناب تو در گوشه نشسته

ای مسیحا چون تویی [illegible] منزل کجاست — منزل آواره دور از [illegible] دل کجاست

باغبان یارست ای [illegible] رخسار ترا قدم — [illegible] شکل [illegible] در [illegible] دگر گل کجاست

ناصحا عقل از [illegible] مجال — ما همه دیوانه‌ایم آنجا کسی عاقل کجاست

از رخ ساقی و [illegible] دانم [illegible] — این جوان [illegible] شمع کامل کجاست

در شب وصل [illegible] دلم — [illegible] ماهی [illegible] دل کجاست

روزگاری شد که از غم جان [illegible] — یارب [illegible] کردم [illegible] حاصل کجاست

چون هلالی حاصل ما از [illegible] ابتلاست

غیر [illegible] ابتلای [illegible] حاصل کجاست

غزل

این تازه گل که می‌رسد از بوستان کیست — نخل بلند گلشن و سرو روان کیست

یاران نهال تازه که سر می‌کشد بناز — سرو سهی قامت نازک میان کیست

ای دل ز تیر غمزه ابروی او منال — تو نیز [illegible] کمان کیست

[illegible] که از تو رساند قاصدان — [illegible] از ادای سخن [illegible]

گر [illegible] پیک سعید گشته — [illegible] سخن [illegible] کیست

[illegible] آخر [illegible] — [illegible] آسمان کیست

آزاد کرم وحشت هلالی کشی یافت
و دل گر بر فلک شده از خاکدان کیست

ماه من عید است شهری را نظر بر روی تست
سر نو چون ماه عید و ماه عید ابروی تست

پرده شن الحسنی که هر عید بر روی تو دید
شادی آن کس که روز عید در پهلوی تست

هر دو رخ بطرف عیدگاه از کوی تو
من ز کوی تست جز ره [illegible] عید من در کوی تست

وقت صبح عید گو مشغول تکبیراند خلق
در زمان من سحر تا شام گفت و گوی تست

روز عید است مایل خوبان به هر سو جانها
میل من از جمله شاهان به عالم سوی تست

گر نشید اربی خدنگی از کمان ابروان
زان کمان ابرو که [illegible] عید [illegible] تست

هر کسی شد روی خود را شاد خواند روز عید
شاد و کن مسکین را که او هندوی تست

کدام جلوه که در سر کو فراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست

مکن بحال گدا بیش ای رقیب عتاب
که با نیاز من امروز جز نیاز تو نیست

ز اشتیاق فراق آنچنان بلای هجر میرس
که روز روشنم او چون شب دراز تو نیست

ز سجده بیش مخش منع ما من [illegible]
بیار اهل محبت کم از نماز تو نیست

ملکی

بگوی [illegible] شاخی بکار [illegible]

چه بشنید [illegible] کرمه و [illegible] رسانه [illegible]

دوست

هر که در قصه خود گفته ام درس خوشست — نزد هم صحبت [illegible] با کویمت چون [illegible]

همه گم شد دل من از هیچ سبب آیا کم شست — نوی شنا بنواز [illegible] بگو هم افسردن [illegible]

مگر [illegible] بشنه چشم مردم [illegible] — که ز عشقش [illegible] از نرگس [illegible] افزون [illegible]

همای [illegible] دانیده بادیه [illegible] — که نه [illegible] سایه [illegible] لعل [illegible] بود [illegible]

گفتم ای [illegible] کاش متنعمان [illegible] — خبر ندارد که لیلی [illegible] کام مجنون [illegible]

طبیب [illegible] به علاج [illegible] — که کار درد تو [illegible] وصال یار دگر گون [illegible]

ملال [illegible] از این [illegible] مشکل [illegible]

که بر علامت [illegible] طبیع [illegible] روزان [illegible]

ما [illegible] لاله [illegible] خاک [illegible] — پاره های جگر سوخته خاک [illegible]

در [illegible] از دهان کسی [illegible] — [illegible] که نصیب [illegible]

[illegible] — باغ [illegible] کلاه [illegible] حس [illegible]

حریف [illegible] چشم دران جلوه [illegible] — لایق [illegible] بجز [illegible] نظر پاک [illegible]

دی شنیدم که یکی خون مسلمانی ریخت — اگر این است مسلمان کافری باکی نیست

باغبان چه کند سیب زنخدان ترا — سرو آزاد غلام است ... [illegible]

وعوی [illegible]

در گلستان گر سرو روان هلالی دارمش

نسبت ... بسیار بدیده تر با یک ... [illegible]

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است — چهره‌ای دارم که چون ... در آب افتاده است

تا که ... حلقه‌های زلف و ماه — در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

ای طبیب عاشقان باید که این دلخسته را — ... جواب افتاده است

بلبل افغان می‌کند بر طرف شاخ دگر — جلوه گل دیده در اضطراب افتاده است

چون هلالی ماه تابان آستانش دید و گفت

این گدا را بین که در پس عالی جناب افتاده است

عشق بازی چه بلا کرد جفای بردهٔ — عشق خود ... بلای تو است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد مردن تا به تربت نام ما ننوشتند   کین عجب سوخته بی سر و پایی بوده است

چاره درد دلم ای سیل بلای غم عشق
عشق را درد دلم گویم که دوایی بوده است

دلهای مردمان به تماشا جهان خوش است   در دل مرا غمیست که خاطر بدان خوش است

خوش نیست چشم مردم بیگانه جانب یار   چون یار ما به نسبت مردم نهان خوش است

چون نیست خوش دل از تن زار غم کشش   سنگ ستیز از کسی که بدان استخوان خوش است

سلطان ملک هستی باشد خیال دوست   این سلطنت که کشور ما جاودان خوش است

تا هیچ عمارتش نبود ویران ما مکن   بگذار تا خراب شود کاین چنین خوش است

بر آستان یار بلای نهاد دوش
آورده سر نیاز بر آن آستان خوش است

نادیده میکشی چه قدر بیدریغ دست   جانم فدای دیده و نادیده داده زشت

هر دم که روز روز شود و تن به زیر خاک   بر جسم من وجود فرو گیرد آتش زرد و زرشت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت   دارم هنوز دوست‌تر از جسم و روح نگسست

گر سکینی نمیروم از صیدگاه تو   دست منست بلکه فتراک تو بست

بر دامن تو باده گلگون چکیده است   با خون ما که آنکه گرفته است دست دوست
مستی مکن دمی چو چراغی که شد به باد   خوش وقت باشد آنکه در آرام بگذرد

دیگر ترا چه باک بلایی ز دشمنان
کافتاده با تو دوست شد و مرد دشمنست

چشمت به سر زمزمه‌های دهر سال است   شب صحبت روز جهان باد چه مشکل حالست
برگرفت نیست بر احوال غریبان رحمی   ما غریبیم تو بر رحم غریب احوالست
در غم بندگی خویش نیامد زده   این معامله عجب است این چه مبارک سنت است
گر خنده مردم چشم به حسرت چه منیوش   تو سعادت به برکت سر رودی تو ابن یم جاست
بس روی نشد که ما زاهد و باز شما نه نشستیم   این نه نشد نیست که از کشتن ما بیجانست
برلب چشمه تو نشین توان سبزه خط   شکرستان نشاط طلب فارغ بالست

ماه من سوی بلای نظر افکند گذشت
کوکب طالع او را نظری اقبالست

گفتمی یکم که در چه صبای و حالست   ما را حیات نیست و سر او در غبار کیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من   چون قوت جواب ندارم سوال چیست

تا چند بر دمم غنچه‌سان خندی بر دامن وان	چون شاخ گل با شوق از صبا مشو به سر بالا مکن

یا ابروی ماه دهنش چون هلالی [illegible]

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

دارم دل شکسته به تندی نظر مکن	از [illegible] دام جراحت من بیشتر مکن

تا چند عاشق دگرانم کنی خیال	من عاشق توام تو خیال دگر مکن

تا کی دغا کنم و ز خوبت جفا کشیم	[illegible] وفا [illegible] جفا اینقدر مکن

ترسم که گردن زلفش خیزد ای صبا	آهسته تا بسر [illegible] گذر مکن

رشک آیدم که باد برد بوی زلف شب	دم [illegible] دارد شبنم [illegible] سحر مکن	سنبلش

سر نه بپای دوست ملائی و جان بده

در عاشقی ملاحظه [illegible] سر مکن

از رشک سوختم ز رقیبان سخن مکن	در بیکسی برای خدا سینه من مکن

[illegible] یک سخنم جان بلب رسید	جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک	بهر خدا که [illegible] بهر انجمن مکن

عاشق شنیدم حکایت مجنون چه میکنی	جا [illegible] من سخن کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده میشوی — سهل است بر من اینهمه بر خویشتن مکن

ای گرد باد رشک ... دی بکاکلش — حال غریب من ... دامن مکن

گفتم ... بیت ... و قطعه ...

... شعر ... مکن

از ... دل به جیب ... من — ... آگه نگردی ... غریب من

من از وطن چو دور ... دل من ... — آگاه نیست یار ز حال غریب من

زینب ... در دمشق ... — مشکل ... ز ... مشکی ...

تا کی ... غم ... — ... خود ... از ... این ...

... ز ... کف ...

... کی ... به ...

بنشسته ... بود در ... — ... در سر افتاد ... بر ...

بیلی ... خنجر ... — ... این برابر ...

من مانده ... — دل مانده پای ... از دیده ...

خواهم چگونه اندر ... و دل ... — باشد در آب و آتش بالین و بستر

نادر ۱۶۷

می ورود یار لذتی جست چه آگهی — از حلق تشنه بپرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر خیال تو میکنم — دانند شکر که این همه فکر محال چیست
حیران حل نشود به سخن مشکلات عشق — در حیرتم که واعظ و قیل و قال چیست
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من — آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

ای دوست مرده محبت هلالی کشته تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

آنکه از یار نشان مطلبی یار کجاست — همه یار اند ولی یار وفادار کجاست
تا نپرسند که جویان غم دل نتوان گفت — در نپرسند عزا قوت گفتار کجاست
صبر از خانه ویرانه دل هیچ نماند — خواب در دیده غم دیده بیدار کجاست
در خرابات مغان بیهوش مخور بیدار ز ما — همه مستند درین میکده هوشیار کجاست

شعر رفت هلالی که نهان ماند راز
سر عشق تو که این محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست — من مرده‌ام ز برای خدا جان من کجاست
شبهای هجر و بیکسی من نه در سرست — کس را تحمل شب هجران من کجاست

رشت

سر خاک شد بر آن سر میدان آو گفت
گویی که بود در خم چوگان من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فکنده‌اند
چابک سوار عرصه میدان من کجاست

تا کی رقیب شکل گریبان شود دمی
شوخی که دست کرد گریبان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه پیکان نشان نهاد رفت
تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

از ناله فلک گذشت بالای فغان من
بگذر کزین کجا همه افغان من کجاست

در دل بیچاره جز غم عالم غم نیست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک در عشق تو شد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است
قصه یاد تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان پی داغ تو مرهم سازند
کی گذارم که آن داغ کم از مرهم نیست

سنگ سودا بود ارم غم خویش مرا
گر ازین بیش غمی بود بیفزون ز آن غم نیست

سنگ امروز بیاد دم جان بخش توام
دم عیسی چه کنم چون دم او از دم نیست

غنچه خورشید از خاک هلالی مطلب
که سر روضه ارجای دل خرم نیست

بچو

چه غم گر در سرم سوز بت از سر دانم شکست | سر صد همچو من بادا فدای یک سر مویت

تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن | تا به زلف خواهم که قلم خود را به پیوست

بروی خوب از نزدیکی زخط بندگی دارم | ز غمهای جهان آزاد دامن شد

از آن روز بر سر گوشه نشینم کرد مرا | که هیچ نام نکرد و پای مال من سرکوب

خدایا چون نباشم سر نهم بر خاک پایش | که بس سجده دارم پیش محراب دو ابرو

همه در لاله و گل چون شکفت حسن | غنچه شد آن لب از آب چشمان دلبر او

ز شرم سعر محجون ز ملالی تیغ برداری

دمی زان سرکه از اری رسد بر دوریار

با تمنای دهان تو مرا خواهد کشت | با تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

یار دیدار نماز آمده همچو نهال | جلوه نهال تو مرا خواهد کشت

مرد رد صنعت شود پیش تماشای مکن | که شب هجر جمال تو مرا خواهد کشت

چند پرسی که نزار از غم یار کشم | چند گویی سال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا کی این سرکشی و چشمک و ناز | دیده که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

بعد نا کشتن من این چه ملالت ترا | تو نکشتی و ملال تو مرا خواهد کشت

[illegible]

گم‌گشتگی با زلف‌های نکویان پریشی

این خیالات محالی تو را خواهد کشت

هر چند با همه سر شود در پای دوست / جان را فدا کنیم که سر و جان فدای دوست

در دوستی ملاحظهٔ مرگ از نیست / دشمن به از کسی که بترسد برای دوست

حاشا که غیر دوست کند خاطر من / دیدن نتوان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منت است / زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق / تا آشنای من نشود آشنای دوست

دست دعا گشاده برای بحضرت

یعنی بدست فراخیز دعای دوست

روز من شب شد ازان ماه برآمد نگذشت / این چه عمر است که سیاهی شده ماهی نگذشت

عمر بلند است و همان زرد به در پیش / در همه عمر چنین از سیاهی نگذشت

دو دق ان حلوا تا گشت گردی از بار / امد گل دگذشت از من دگر بای نگذشت چون

قصه نشد دل و تنگ امد و دریس / گرد ان ها حبه این ها ...

نگذشت ... شب بلای ...

حال

حال درویش خراب است که شاهی گذرد

دل اگر بند کند پای به بازار هوان گذرد   ناگزیر است که بانگ نیوان از جهان گذرد

از خیال لب تو قدر شما گشت مشکل   راست میگویم ملی از ره سبحان گذرد

جز در وصل تو شد زندگی حیف است حقیقت   حیف آن عمر که بی تو به هجران گذرد

بار یک دست از همه جا و زمین همه جا   همه بر من مشکل و بر دیگران آسان گذرد

چون دلم است از دل خود که تو بیا ز اجل   هر چه بر سر دعوت هر چه امد ایمان گذرد

پیش از آن که جام عیسی شد اشتم سالها   از فلک دردی دگر خواستم کمال دوران گذرد

خلق تو یعقوب ملایک در دعوی در بار دوختند

کی توانم چاره دردی که از درمان گذرد

در ... به رسم دادم و در بند ستم است   چه ستمها که نه دیدم با ستمگر است

تو آن پادشه مملکت حسن که ... است   حشمت خیل شاهان در خور خیل حشمت است

لطف تو کم از کم و جور تو بی اندازه است   سالکم شکر ندارم گله بیش از حد است

عاشقی داشته و از موج غم از سر گذشت   دست دیگر که افتادن بدریای غم است

رحم از رشک زدی بر جگر ای یار ستمگر   از عزیزی بر تو خانه مسکین رفته است

دفتر سیر حکمت رفت بالای همه جا

گرچه صد ره پر زند بر هم زبان قلمت

ای سر زلف تو کمند حیات ما   منعت از خود تو اسیر نجات ما

خاطر عاشق ز جهان فارغ است   میل ندارد غیر از کائنات

مادر ما رقیب خط سبز تو   به ز نبات قند بود این برات

لب حیاتی در خطی سبز است   سبزه نگر بر لب آب حیات

شور من از خنده شیرین لب   ریش دلم را نمک آن نبات

دل بلای بوسه‌های تو جان

جان دگر یافت ز فیض ابدوقات

اگر از آمدنم رنجه نگردد خوبی   هردم از در بدر و خود ما سوخت

زیرا که نتوان بر سر کویت بودن   تا توانم بروم جای دگر از کویت

سر من خاک رهت باد که شاید روزی   بر سر ما به کند سر و قد دلجویت

بامداد از کمش یا برو ابرو بنظر   که ز کشتن تیر است آنکه نه نیم رو

میکشم سر تفتی از خط زلف آهی   او شنید که حیا میکشم از سر مویت

بعد ازین لطف تو من درد دل بقلم ننویسم   تا لست نامه من نو دگری بنویسد

ای برابر دی تو ماه با همه پیش چون عبید

از بلای عجب مثل هم ابروست

ملک عشقم گرچه سوخته از دو کر رفت   سوختم بس که مرا گرم دل آتش بر رفت

بس که نسیم عشق زلف تو پرورد   هر که بشنید سخنهای مرا هوش ز سر رفت

دوش چیزی که تو ز مست بشنیدم نتوانم   که دل در دکنی مبتلا پر دو کمان رفت

گفتی از دیده سیراب بسوز نیامدم   چشمم چون من از آتش دل خون جگر رفت

دل تنگ اندر هما گشته بیابانی دریا   نمکی زان شکرین لب بسته خاطر پر خون رفت

داد هرگز از پای سپهر نزد   هر که در کوی تو بنشست من که بتوان رفت

هر گیاهی که سر از خاک تیلای بر زند

دست زد دامن آن سرو قبا پوش رفت

دارم هوسی که دوزخ آتش سینه است   از بدر زین پس نک آن خود قضا است

با یه تو نه زنگ خفای خلق   با دل شکسته ام در برسو هلاک است

پیر شانان عشق تو سرها بلند شد   وین سر نهی از قدم رو فا بنشست

سخن از کوی او گوئی به دیدن بهشت است همیشه مرده رفت و باز نامد کرامت است

تا سبب عقده ام افتاده بلای برادر عشق

ور نه درین جای عجب سنت قابست

یار با صحبت اغیار دیدن مشکل است عقل خوش است اما حیای عاشق دیدن مشکل است

نیست تاب آنکه بینم در تماشا یار را چشم خلقی را بر آن تماشا دیدن مشکل است

در درون سینه هم چون که دیدار تو هم ساعتی گر برون از دیگری دیدار دیدن مشکل است

شد دلم آزرده از دو رقیبان خوار سر زبان از دیگری آزرده دیدن مشکل است

کار من عشق است و رنگ کار دیده در عقل خویش را با سر بکار ... دیدن مشکل است

من به دیدار تو مشتاق و رقیبان ... از درد دام ... دیدن مشکل است

در دگر ابنیه خون ریز دلانی را بسی

دردمندی عشق را بیمار دیدن مشکل است

هر کسی را عکس ... از شرار خاکستر است ... حباب حاک سیه است

دامن کشان بخاک شهیدان ناکشته گردی که دامن تو نشیند ...

ساقی بیاور باده گلرنگ ... شراب رنگین ... ما

پیوست همچو من کشش عشق ما و تو   یار با سر ز چشم پاک ما

درمان مجوی ملامتی که درد عشق
ست
خاص از برای جان و دل دردناک ما

مرا ز باد صبا باغ و بهار بهشت   بهار باغ چه حاجت که یار با نصیب

رسید دل ز گلزار سرو صبا آمد   بهار رو که گلی در بزار شده نصیب

نمود دانه مرغ چمن ز جلوه گل   لطافت رخ آن گلعذار شده نصیب

اگر به میکده رفتی ز عشق ما ببینی نیز   که باده خوردن ما راحتی نصیب

دراز گویم دو سه روزی جدا شدیم ز تو   که گردش فلک از دور کار مهر غریب

اگر که نور چشم احبا نبود   فغان ناله بلبل از انبار شده عجیب

به مجلس تو بلا کی کشید طعنه رقیب
گل وصال تو از زخم خار شد نصیب

مشتاق درد را به دوا چه احتیاج   بیمار دوست را به مسیحا چه احتیاج

چون با دو دیده خیال نشسته مقام ما   ما را دگر به سبزه و صحرا چه احتیاج

تا کی نیاز رفتن و رفتن که جان برد   جان میدهیم با به تقاضا چه احتیاج

چون یار فرح رسان نبود ما — ما انقبض ما الهلال احتیاج

وا عمل ملامت تو بیا یک بنفخ جفت — امید یافتن اینجه تو غافیه اصلاح

تا چند پیش تو دو زبان در دهم — دانیم که بر ایشان تو دانیه احتیاج

در راه تو خوش رفت هلالی بیای عشق

او را کنون به باغ تماشا چه احتیاج

بی‌من هوس که دمی نشینیم بیا قدح — هزار بار فزون خوانده‌ام دعای قدح

شنیدم که در دکان خرابات گرد دام سرد رز — زر از برای شراب و دراز برای قدح

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی — که تازه شد هوس باده و هوای قدح

بیاد لعل تو ما را بیا قدح بدست — خوش آنکه تو به ما را دهد به جای قدح

هلالی از قدح می چه جای پرهیز است

بیا که پیر مغان هست بر صلاح قدح

ای چشم تو شوخ چشم زهر شوخ ها — چشم تو ندیده شوخ تر شوخ ها

از نامه و چشم خود چه پرسی — این فتنه ز سودان ساز شمس

نالید که تر از دل در ره تا ها — مانند تو نازنین سیه شوخ ها

سبد

مسکین دل عاشقان شکسته … ات سیب زنخ

ترک سر عشق کن ملالی

کین طایفه اند سر بتوخ

اگر سودای عشقت من دیوانه خواهم شد — چه حاجت آشنا از خویش هم بیگانه خواهم شد

دمسیری لب افسون دیده بردی صبر و هوش من — خدا را ترک افسون کن که من دیوانه خواهم شد — از من

تمنای تو چون گنج در دل کرده ام پنهان — با گنج پنهانی سراکن در ویرانه خواهم شد

شبی گر آن دو زلف آشنا کز مجلس ببر برد — تو شمع جمع خوبان گشته ای من پروانه خواهم شد

سرا تنگ ملامی و خرقه تقوی بشر بیند — گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد

بدین آن لب میگون چو پیمان زنده ام — سر پیمان ندارم بهر پیمانه خواهم شد

ملالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود

اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد — آنچنان نخلی است یارم که همین بار آورد

کو از سینه ریش که صدا آمد بلی — گریه من سنگ را در ناله زار آورد

عالمی در گریه انداز ناله جان سوز من — زهره گر در حد گریه بسیار آورد

گر دل [illegible] دلم زخنجر داری [illegible] مرهم نهی — بر دل آن مرهم نه داری که از الم مُرد

هر که او بی روی تو دم بر دم ناله صحرا بر آید — زود باشد کز خیالت روی سودا در رود

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن — هر دم این دیوانه سودا [illegible] رود

پای بر فرق بلائی هر که به مقصود رفت

بر زبان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شبی هجران رسید و گشت در بیمار پیدا — بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

ز تیغ عافیت میخواستم رفتن بگیرم — بلای عشق ناگه از در [illegible] پیدا شد

جگر خون شد از این گریه [illegible] — دلم را سوخت از این ناله های زار پیدا شد

همی [illegible] که خورشید جمالت جلوه گر شد — از آن ساعت که روزی سایه [illegible] پیدا شد

طبیب [illegible] را بیماری هجران [illegible] — اجل پیش از [illegible] پیدا شد

بگو [illegible] بگذر ای باد صبا از من بگو [illegible]

که در هجرت بلایی را [illegible] پیدا شد

پیش از آن روزی که خاک [illegible] تا [illegible] — به سلطان جهان [illegible]

صورت این آفرین بر کلک نقاشان صنع — ز آب و گل [illegible] شکل و تمثال [illegible]

چو سرو پای ز استغنای آمد ناز — بر گرد این لطافت که دشمن چند

سیه ماهی بدیدم تر خوبان نکند ابروی دل — عاقبت ما زانکه خویش عاقل یا حشم

ادا زین حسرت به هر جا چو اشکم بنشست — همچنین چشم من هزاران پرده باطل ساختند

هر کجا رفتند خوبان خاص شد آنجا بهشت — خاص آنجای که روزی چند منزل ساختند

[illegible] نی مرده دوی [illegible] — همچنان [illegible] که او [illegible]

مستطر حسین علایی از [illegible]

غزل از ده [illegible] خاکش مقابل جلد

همی گرد [illegible] بیرون باشد می‌باید — اگر آلوده [illegible] در یاد می‌باید

دلم روزی که طرح عشق می‌بنیاد ادا [illegible] — اگر [illegible] بنیاد می‌باید

[illegible] سلطان خوبان را — که [illegible] می‌باید

رقیبا گر [illegible] — کجا [illegible] در دمسازان [illegible] می‌باید

[illegible] قبول افتاده — که از هر جانب [illegible] مبارکباد می‌باید

[illegible] که کس [illegible] همان دلشاد می‌باید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را

نمی‌آید ز خسرو آنچه از وی یاد می‌آید

مرا چون دیگران یاد از گل و سوسن نمی‌آید
بغیر از عاشقی کاری دگر از من نمی‌آید

هوس دارم که پیرهن در غم چاک از یار نشود
ولی چندان ادب دارد دلم در سوختن نمی‌آید

تعجب چیست این در درد فراق یار غم اهل
کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی‌آید

سبو شد مهر یوسف نور چشم خانهٔ چشم
ولی بی مردمی زان دیده روشن نمی‌آید

بجای خاک پای تو بیای چشم و روشن
که کاری سرمه از خاکستر گلخن نمی‌آید

تو بر جوی که داری قصد خون عاشقان دیگر
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی‌آید

هلالی اشک می‌بارد بر دامن کشان بکند
تعجب چیست گو گردی بر آن دامن نمی‌آید

گر دلم بی‌کوه آهی در سینه خواهد گشت
آتش میان من اهل عالم خواهد رسید

زیر ... بر دو کلاهی پیش
... کاهی چه ... خواهد رسید

تنگ شد بر عاشقان ... خود — عاشق
... خود ... صحرای ... خواهد رسید

هم گشته از اشک من ویرانه ...
اشک گر امشب ... خواهد رسید

حرف بیدادی که بیرون آمد از کلک قضا
در ... از ایام من ... خواهد رسید

چه عجب نوشش به هم زدن لبت دو کام — سالها انتظار جام جم نوشیده

چون هلالی خاک گشتم بر امید نقش پیش
دیده ام را از خاک قدم خواهد کشید

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود — بعد ازین موجب این جور و جفاکاری چه بود
مرحمت بنیاد شد شیع ستم پروردگی — آن محبتهای دلداری آن ستمکاری چه بود
مردم چشمم ز راست بخون آغشته شد — تو ز چشم من بگو کین مردم آزاری چه بود
زان دل سوزت که صد افسوس رفتاری بجاست — این همه ترتیب و اسباب رفتاری چه بود
گر نبود آن شوخ را اندک سر یاری مرا — صحبت با عاشقان خویش پنداری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و آنگاهی عتاب
عزت او بدل کردن بدین خواری چه بود

چو از سینه من کاش پاره پاره کنند — که داغهای درون یک بیک نظاره کنند
مده نشان بار دلم را چو غنچه تنگ قفس — با و جراحت پنهان تمام آشکار کنند
ببین ز ... خراشیدم سینه کباب — نشان نقض آن ابیه ... کنند
به ایشان تو تا سر بنهادم عمری را — که از حساب سگانم شمار کنند حساب

ز شیخ و زاهد که یکبار منعم گشته شدم — نعوذ بالله اگر دست اهل درد بار دیگر بکشند

دلی با حزین ملالی زده در هجران دوست

برای یاد در دل او ملاطف چاره نشد

عاقبت جیب سینه ریسمان ساخته‌اند — قامتش از چه همائی که روان ساخته‌اند

این چه گلعذار زیبا است که به بستان تو — از چمن عارض و از غنچه دهان ساخته‌اند

لب لعل چه شکر ریخت که گفتند ترا — به شیرین سخنان در دهان ساخته‌اند

بر گل روی تو ز سبزه روان خط — فتنه‌هائی که زبان و دهان ساخته‌اند

بر کمان منت ساخته اند ابرو اهل هلالت — جورش نقش شب غمزه کشت بکمان ساخته‌اند

ملک ابرار به وسمه گوشه ابرو چشم — زان بلاها که در آن گوشه نهان ساخته‌اند

گر ملالی نشانت نام ملالی چه عجب

عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته‌اند

ای کسانی که بحکایت عشقش حیا دارند — گاه گاه از من محروم دلی یاد کنند

تا کی از حسرت دیدار جدا بر در او — وقت است که از خاک سر او بر دارند

گر به پرواز به خیال او بچه پیچید بگذر — تا بکی از در به نظاره ما بکنند

نشمارند صف جمع غلامان درش   نیست یارا که صف آن جمع تعلی شمارند

گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا   که مرا بنده آن کوی سگی نشمارند

همه مردان همین بر سر راهش کشتند   در رهش خاک نگه قدم نشمارند

تا کی آن سنگ دلم مرتبه هلالی خواهد

مرد بیچاره دشمن چه ز مهر نگارند

سایه گر بر سر من آن قد بالا افتد   به از آن نیست که در عالم بالا افتد

گر ز رخسار تو یک لمعه به دریا افتد   تب آتش شود و شعله به صحرا افتد

بس که زد شعله تو با لب ما آه سحر   بر سپهر غلغله در عالم بالا افتد

دارم امید که چون شمع کشی بر سر من   هر کجا پای تو باشد سر من آنجا افتد

هر که در کوی تو از ذوق بهوش آید باز   عاقبت هم سر کوی تو ز پا افتد

روز وصل است همه امروز فدای تو شوم   کار امروز نخواهیم که بفردا افتد

رفتی از خانه بیا تا ز پی صد عاشق خوار   آه ما باز درین شهر چه غوغا افتد

گر نه افتد سر ما در ره کلبه همه روز   سگ آن کوی ز پی گیرد سر ما از پا افتد

آنکه در آتش غم سوخت هلالی ما است

دل ما بود که الفت به دل ما افشد

هیچو هستم کنجی که بجز یار نباشد
من باشم و او باشد و اغیار نباشد

در صحبت به پهلوش رقیب است
در باغ جهان یک گل بیخار نباشد

جاوید اثر رحمت چه دید لوان باشد
تا آخر رود ... ار نباشد

برین که گفتار توام رحم ... ماتی
رحم سف بیران کس که گرفتار نباشد

تا خانه خرابیم ندانیم نیاهی ما
دیوانه ما را در و دیوار نباشد

تقصیر وفا رسم قدیم است عجب نیست
گر رسک دیوانه وفادار نباشد

بی یار جهانم نتوان بود دلم
عالم بچکار آید گر یار نباشد

زان بیشتر که جانان ناگه ز در درآید
از شادی وصلش بترسم که جان برآید

ناصح بصبر الصبا رخواند دلیکن
ما عاشقیم از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ یارب در سر چه فتنه داری
گر سوی تو بر دم صد فتنه دیگر آید

حیر علی عود که بیتی ز نامه کا دوستا
سل بود به رمح ما در برابر آید

بی گر ز شمع روی سرو زانه شد گلی

یکبار گر از آفاق همه بار دگر تو

کاکل چه بکار است صنم تا کمر خود
مگذار بلاهای چنین را بسر خود

رفتار تو اگر ملک از جوش بپوشد
آید بتماشای فرستش که ز بال و پر خود

حرح

چشم تو بیکبار از لطف بشد احمد
ما را [illegible] انداخته [illegible] سر خود

دیروز [illegible] بهمه [illegible]
او [illegible] کند [illegible] خود

در عشق تو از بس اثری [illegible] ماندم
نزدیک شد آنکه [illegible] سر خود

منکر [illegible] که چه [illegible]
[illegible] [illegible] خود

دور از تو چه گویم که [illegible] بچه حال است

درمانده درد دل و خون جگر خود

از حال دل و دیده مپرس که چون شد
خون شد دل و از رنگ [illegible] دیده برون شد

ما بیخبران چون خبر از خویش نداریم
حال دل دیوانه چه دانیم که چون شد

دل خون شد از دست [illegible] نگار
[illegible] خدا [illegible] چون شد

تا باد شکن زلف تو در ره بگشاید
بر گردن سلسله جنبان جنون شد

کردیم ما بیوفا [illegible]
هر چند که زد بر جفای تو فزون شد

به وصل امیدی که بر او خسته بود دلم   از سیل فراق تو یکباره نگون شد

در عشق تو گر نیست کار به آسانی
کاری که برای دل ما بود دگرگون شد

[illegible]

سلطان حسن [illegible] خیال کرد   بیچاره را که بین چه خیال محال کرد

کی با سر سر خیال طبیبان ببرد دلم   دردم بدان رسید که نتوان علاج کرد

دارم هزار تفرقه دل شب فراق   کوته ز عاشقی که زره وصال کرد

سنگین دل که رسته جفا تا بسر برم   سوی ضعیف را الحمد تیم پامال کرد

گل میشه سا خر تو شد انفعال   ان خنده که کردیم از انفعال

نقشی که حلقه زلف بلای خرنرا
[illegible] که ابروان ترا چون هلال کرد

دم آخر که مرا عمر به سر می آید   آرزوی سر مه یار دگر می آید

گر تو به عهد [illegible] وگر [illegible]   [illegible] ز دو دیده خون جگر می آید

منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک   هر دم از دامن [illegible] تا کمر می آید

چون کنم ای تو زد آهوی مشکین که [illegible]   جلوه حسن [illegible] نظر می آید

سبزه بر لب لعل تو خوب و خوش بشکفت / سبز خط تو در نظرش که ... آید

صفای سینه محالست هلال / که جواب تو از دل به لب می آید

شب تو فریاد هلالی بفلک افغان برخاست

این چه طوفانست که نیم شب می آید

اگر چه از گل رویت دلی نیاساید / چه بهار باغ و تماشای او چه کار آید

بهار عمر رسید افسوس باغ امید ازین بس / که رفته عهد دوباره دگر بهار آید

نهاده ام سر تسلیم بود جان زمان نگو / چنان ملکی که دارد دست و خنجر آید

فتاده رشته عمرم بپیچ و خم فراق / امید هست که زین دو رشته بر کنار آید

چو یار شب درین آستان هلالی را

ازان چه سود که روزی سراز یار آید

ای دل هلالی تو برگرد دوای نرسید / سعی بسیار نمودیم و بجای نرسید

ما اسیران تو بودیم و بسی دیدیم دعا / لیک یک لحظه بما زان تو جفای نرسید

ما که از یاد تو ماندیم ز لاغر پست کسی / که ... پیاده بسر بلای نرسید

قاسم حسب بهار لطف تو بدوش مرا / ... ازین حیله ... بجز وفای نرسید

عاشقی نیست از آن کس که بجای دل او   خسته غمزه زری جلوه نمای برسید

گر هلالی بوصالت نرسد هست عجب

هیچ ز منصب شاهی بگدائی نرسید

زان شب که من به سر کوی تو بگذشتم   گر دامنم گرفته بسوی تو میکشد

دانی چه دامنم ز دو گیتی گسست دل   خود را به [illegible] سلوک تو میکشد

صاحب دل که یافت سر رشته مراد   سر رشته اش بحلقه موی تو میکشد

فارغ ز بوی غالیه و حور تسنیم   خاطر به جعد غالیه بوی تو میکشد

بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم   حیف این بلا ز بندگی تو [illegible] تو میکشد

ای نرگست این همه حیف عقابرت   بر دل کشته ام که بسوی تو میکشد

رو دارد از رحمت هلالی مردم مراد او

از این جفاست که زحمت دی تو میکشد

دلم پیش تو بیتاب است با جان شیرین   خدا را چاره دل کن که آن مسکین بجان آمد

بیا ای سرو بالا ای که جان [illegible]   که خواهد تو با رخسار [illegible] جان آمد

[illegible] دامن کشان تا کی [illegible]   سوی عاشقان [illegible] نمی توان آمد

سر زلف تو بلا از زمین با فوق تماد خونچکانم که بهر جانش آری آفتی از آسمان آید

حیاتی یافتم از وعده قتلش بحمدالله که ما را هرچه در دل بود ما را بر زبان آمد

ملولم از غم دوری [illegible] آصفی مران لو د تخت [illegible] که بر دلدار آید

چرا امیدی [illegible] از [illegible] به اوصافم

ملالی [illegible] جانب [illegible] بر آستان آید

نیاید بود سوی کس نمیگیرد [illegible] نمی گیرد

شب روزم به سر رفتش [illegible] [illegible] چون بیش [illegible] میکرد

[illegible] جان [illegible] که [illegible] خوشی نمی گیرد

خط است [illegible] سوی [illegible] کسی [illegible] گل [illegible] خس نمیگیرد

کسی که او بوسد روی ماه جهانش در آفتاب [illegible] بوسه می گیرد

دل [illegible] صد [illegible] که [illegible] نمیگیرد

گذشت [illegible] هلالی [illegible] نمیگیرد

[illegible] می گیرد

[illegible]

دلم از باغ و بستان خوش نمیباید نگردد نقشی　　که جامی در میان آرد زبردستی دگر باید

چو سوزد زلف رفته دل بسوی من　　دگر این سینه دوزی پریشان روزگار آید

نیاید مردن از غم رسوائی که سر آ　　مراد حسن در دم گر بنی اعضا آید

نسب از عمری اگر آن طفل شوخ بلند　　نگردد قرار ... من بر قرار آید

نه روز ... نو عیدی بلائی　　مبادا این بلا پیش من اسود آید

بلائی چون تو در رفتنی دلم خرد خوبان

مرا عشق او فخر بداد را از تو بلا ...

خوش آنکه من هوس مجلس شراب کند　　مرا بعاشق دلخسته ...

خواب چون نشوم از کرشمه‌ای کسی　　که در کرشمه اول جهان خراب شد

تمام حسرت او در نقاب جان و تنور　　نگاه من چو رسد روی در نقاب کشد

چه طالع است که ابر کاه در سرم رد ...　　اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طلوع دل من زد بعهد جانی عجب　　برای دیدن روی تو اضطراب کند　　طپیدن

ز جوش چشم گشتاقی ز فتنه انگیز　　نو رفتن به یاری که فتنه خواب کند

ز ... دیدار دیدنش ز خوابی　　مباد نیش که مبادا ان ... کند

چو سایه روی هلالی بخاک پای تو باد

اگر ز سایه تو روی با فتاب کشد

بردم از شیوهٔ تو دل را نظری میباید — صد نظر دیدم و از نو زیرش نگهی میباید

المدد ای ترک سپهی که بود از رخ تو — شعلهٔ مهر و دل اهل نظری میباید

هر چه در عالم خوبی نشان هست ز تو — زانکه گفتند که آن خوشتر میباید

سوی ما نظری در ره شوق ای شه حسن — از تو در ره نظری در گذری میباید

نقشی از وصل تو چه باشد خوش دل ما — خبری بخشد و دلها اثری میباید

مقدم ما هلالی شود در ره بیابانات — قطع این مرحله را بال و پری میباید

در ره عشق هلالی چه از خویش مپرس

که درین راه چو دلها بیخبری باید

ای فروغ رخت زلف اسمی چو دل بیتاب شد — روی تو ماه و دل من آفتاب شد

دوش در کوی عشق تو باز هم برای عشق — غمها که داشتم همه غم زار شد

زین گشته بیست شب و سحرم — همه شب وصلت یاد از هجران شد

ناصح زبان از نصیحت کشید — ایام تو درد سینه جهان اضطراب شد

این

خونابه دیده‌ام این همه دانی که از کجاست   خونی که بود در دل غم دیده آب شد

هر چاره‌ای که بهر رهی تو در سر صحبت تو داشت   کس در میانه نشوانه خراب شد

حافظ نشسته بود بلای تو گوی زند

ناگه لب تو دید ز غیرت خراب شد

هرگز آن شوخ به ما نیم نگاهی نکند   این همه از ناز نهد نگاهی دگاهی نکند

میروم بر سر راهش با سیه نظر   او که بگذرد ز آن شوخ نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق   هیچ مانم ز دل چاره سیاهی بیند

حاصل عشق نه بیهن بس اسیری بنهاد   دل نگاهی نهد بیهن بجایی نکند

چو بلای شرف با قسم از سنگ گیت

کس برای تو همچو نشانی نکند

ماه شهر آشوب من به کسی نگاهی نکند   سد بر نو غما نو ببیند آن که نگاهی نکند

روز من از هجران سیه شد ...   تا بسو یمه در حیلن روزی سیاهی نکند

چون بره می بینش ...   همچو مظلومی که ز [illegible] نگاهی نکند

ای که از عشق ...   صبر ... حکایت بید نگاهی نکند

متن

گفته خواهم که از بیش بلبل بکنم

اه که ظلمی چنین به کسی نکند

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
سری که [illegible] خاک پای تو باد

دلم [illegible] پاره [illegible]
هزار پاره و هر پاره در نوای تو باد

زهی [illegible] تا به [illegible]
[illegible] در هوای تو باد

مرا [illegible] من [illegible] رضاست [illegible]
بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

[illegible]
ملایک همه افلاک در دعای تو باد

چه لطف بود [illegible] که [illegible]
بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

[illegible] که [illegible] از بلای تو دل
درین جهان و در آن سر سزای تو باد

اگر [illegible] نوای تو [illegible]
برای مردن [illegible] فدای تو باد

شب [illegible] همه [illegible] بود
[illegible] گذر سر سلطان بود

ای حسن [illegible] که از [illegible]
[illegible] سر [illegible] پریشان بود

[illegible] زمان [illegible] امروز [illegible]
امروز [illegible] فردا [illegible] بود

هزار دره و هر دره [illegible]

[illegible]

[illegible]

ما همه از داغ عشق تو خرابیم   مجنون هم از این داغ رسوای جهان بود

چو در پس زنخدان تک درت گفته هلالی

تحقیق ندیدیم نبی کمتر از آن بود

لعل جان بخشی که یاد آبحیوان میدهد   زندگانی بی نشانه ... داجان میدهد

دل گرفتار بسته زلف تو شد زنجیر او   یاد می آید خبرهای پریشان میدهد

دور باد از چشم بد که امروز در بازار عشق   شهسواری من سمند با رجولان میدهد

ای ... سوی هلالی ... [illegible]

زانکه عاشق وقت مردن ... بجانان میدهد

56

بر سر بالین طبیب از بهر من زار شد   از برای صحبت من امروز بیمار است

دوش چون تلخ غم از یاد جوانان شم   بابک از اعضای من پیمانه هم بیدار شد

صبر بسیار دم که در عشق خوبان بشود   لیک زان ملحی که دارد نوحه غم ... [illegible]

12

بس که او بر سر کوچه هلالی همچو سگ

از نظر او افتاد در چشم عزیزان خوار شد

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند   دلبران بر عاشقان از عاشقان مشتاق‌ترند

[illegible]

عشق بسیار و حسن و حسن بسیار و لیکن عشق — آری آری این دو معنی عاشق یکدیگر اند
جان شیرین با لب آمیخت گویا از ازل — جوهر جان من از لعل تو از یک گوهر اند
هر دو هم ... زان بیان مشکل — من ندانم ... تا خود کدام اند

آتش لالهٔ بلای از غم خوبان مشکل
تن اگر ... تا کی ... اند

بر ... آتش هر کس شعله حسرت بجان افتد — ... شمع از دل که آتش در جهان افتد
... من روی ... — کنون ... نقصان در بنیاد جان افتد
بجوی ... جون ... — که اینجا تشنه گردم تا سرم بر آستان افتد

... ان ... از عاشقان رسوای عالم شد
که بیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

سر و من ... از قدش قیامت شد — غیر زان قدی که من دیدم قیامت آورد
آن زنخدان را که گرد آمد از لب زندگی — بر تبسم ... زندگی خواهد چکید
... و اشک ... دان ... — عرضه ... در ... خواند
چون کف ... نهادی بر دلم ... — دست زد گر با ... یا نجات ... طلبد

ده به پیش آمد بلائی کان غزال مشکبو
ناگهان از جا بجست و با رقیبان ارسید

اگر چون تو سروی زپای برآید — شود رستخیزی بجائی که بر آید
خوار آن لب چو دید شام ملیت — که از بهر زبانی دهانی بر آید
تو سلطان حسنی و عالم بکامت — خیالی کن مرادی تو بتی برآید — مصراعی
مزن تیر جور و حذر کن ز آهی — که از سینه مشغلائی برآید — سلسله
مرا میکشد انتظار عدو بست — مگر آفتاب رجائی برآید
جان من بهر تو از جان عدو رنجیده اند — سر ز تار رشته جان از تو طلبی ساخته اند
تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت — بوالعجب سنگدلی سیم تنی ساخته اند — مثنی
الله الله چه تو از نقش تو در تصویر ترا — گوئیا سنبل و گل از چمنی ساخته اند
منکه باشم که تو گوئی سخنی بجویی — مردم از بهر دل ما سخنی ساخته اند

معیز آن را به بلائی نتوان کرد نهان
که بصورت از آن انجمنی ساخته اند

شمع مجلس دوش با من گریه بسیار کرد — عالما بسوز دل من ... دل ار کار کرد

حال

مدتی سر سیه از نسوج و تغافل میکند — این سزای من که در ذهن را اقبال کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد قیمت شکند دل — خوار ما را در نگاهش فلک برباد من زوار کرد

مثنوی

گاه گاهی گر بلای نامه پرسی دیده است

زآنکه این بیچاره [illegible] زنده بیمار کرد

دوستان از بهشت دوای جان خود کم کنند — بس که افسانه خوانند و افسونم کنند

نسبت اندوه مرا جان همچون لیلی — همچو من دیوانه کز شب بیخودم کنند

وصف حسن یار بهتر از خرد بیچاره آید — آفرین بر استادان طبع موزون کنند

لاله چون شد جرعه وصل جامش از خود بیخودم — شرح این صورت چو که جانب گلگونم کنند

شهسوار من بصحرا رفته در مانده ام — زین لبان دار شدم هیچ اگر بیدردیم کنند

چون بلای دوست بر خاک درش جا کرده ام

شاید امروز ز نیاز درج گردن کنند

بشنوان مثنوی شرح ملال هجران کرد — فتاده ام به بلای که شرح نتوان کرد

ز درد کار مرا خود همیشه درد و بود — عمی توانم ان را بسزا رجعدان کرد

بلای هجر که غم بود جوش ان اند — که زدن نتوان که برخود آسان کرد

غبار کشتهٔ من داده چه شد یارب — کدام سنگدل این نوح را پشیمان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق سخن — که قدر در ندانست و گوهر ارزان کرد

هلالیا ز دل مجروح من چه می‌پرسی

خرابه را ستمت ویران کرد

ترا نظاره کی سوی من خراب افتد — دلم ز بیم که چشمت در اضطراب افتد

دلم به دست غیر رسانی سوز دهد — علی الخصوص زبانی که در رکاب اف

ز بهر جلوه چو خورشید رهی بر بام — نظاره همه از روزن آفتاب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده‌کنان — ز خندهٔ تو نمک بر دل کباب افتد

نگویمت که به رخ هجران کشم هلالی را

روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

یار هر چند که عیار بسی خوب بود — گر به عشاق نکوئی نکند بد باشد

تن ز دل برده من بین ز خواهان وفا — تیره بینی که مرا بر سر مرقد باشد

گفتمش دل به خم زلف تو در قید کنم — گفت دیوانه همان به که مقید باشد

اهل عیب دری بر رخ ما بگشاید — دیگران ز نیک بد باشد بیعد

نکهت بر دل ما مانکند شوخی چشم رسید		زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

هر کس نشسته بالای ایشمره ما
زانکه این مرحله محنت همه بی صبر باشد

روز هجران ماه ما رسد چو شوخ بگذرد		عمر تنگ باد تا روزی چنین کم بگذرد
دولت وصلت که لذت محنت هجران دهد		از لذت امید بیدارم که این هم بگذرد
بگذرد گر سالها با شمع پیراهن منتظر		در دی غاب پید شوم ابر یمان دیم بگذرد
چون زند در دیده کنعان بر پیراهن زدم		گر ببیند خندان در حضرتم بگذرد
مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا		پیش از آن روزی که کاری از مرهم بگذرد		زمرهم
هر که در راه ارادت پا نهد در راه عشق		عاقبت عیش ابدی گیرد و بعالم بگذرد
تاکنون عمر طلائی درگذشت و سوزان گذشت
عمر فانی مانده ام یارب درین غم بگذرد

غم جانان محو ایل که زاغوابلی شد		اگر عزیز جانی تو خواهی خدایی شد
اگر کسی هوس زلف یار خواهد کرد		چو ما سرگشته روزگار خواهد شد		جو من
تو از طریقه یاری بهشته فارغ و من		نشسته ام با امیدی که یار خواهد شد

چو بر وفای تو ام بر دل خطا مکن — که پیش اهل وفا مستحق ناجوانی شد
کنون بحسن تو کس نیست در زمانه یکی — تو خود بخوبی یکی از هزار خوانی شد

هلالی در پی آن شهسوار تند مرد
که تا رسید بگردش غبار جولانی شد

دل ز سودای تو آخر بر سر رسوایی رسید — قصه درد نهانی بر سر رسوایی کشید
سینه از داغ سودایت خراشیدن از آن — آنچه مجنون بیابان گرد در صحرا کشید
حال یار و حال ما آنکس داند کز جفا — هر که روزی عارض مژگان لعلش را کشید
منت آن سرو آزادم که بر رخسار گل — خال رعنائی زسودا خط ریحانی کشید
طاقت هجران ندارد تا نبرد درد وصال — درد و داغ هجر آزادی سودائی کشید

چاره فرسودگی هلالی را مفرما ای طبیب
زانکه عمری پیش از این رنج شکیبائی کشید

ای جراحت دیدن دلگاه تیغ چون [illegible] سود — پی اگر آئی ز راه یار گردیدن چه سود
گر ز درد دل داشتی آتش گریه را — بیش یا کم در رخ اغیار خندیدن چه سود
خواستم گر ساغر حسرت [illegible] — [illegible] بر لبانش [illegible] چه سود

درویش دگر نیست علفم چو شبانی جالی بر ... تا بگویند که زشت است ز دنبالیدن چه سود

خانه اغیار را برسید من مردم زرد تنگ ... دوستان هم بسیار دیگین خانه بر بستان چه سود

من شهید آنم که این چشم مرا الفت سست ... خون بگو آخر که در پا نقد ریختن چه سود

نی همه درویش ملائی ... گرسنه قشیب

با جهان ای عاشق مهربانی مهر بد ریزت چه سود

شعر

دل ز بر و ایمان در دو زلفان تر ... سر زد بی کار شد کار مسلمان بر سر

این جفا بیشه که بر ما آتش بی رحم زد ... کافری بود کفر با دو مسلمان نرسد

که بر ما آتش بی رحم

کس این شاه نشان قصه ما چو نکند ... داد در دل نوش سلطان نرسد

داد و فریاد ازان کافر بد خویی ... که کفر باید دل هیچ مسلمان نرسد

تو چه دانی که چه حاصل شد مراد در ره عشق ... چون ترا گر داد ازین راه به پایان نرسد

عمر ما خوش است ملائی که بجانان برسد

مژده بیچاره دو یک روز به منشان نرسد

جای آنست که شاهان بنو سر بنده شوند ... سلطنت را بگذارند و سرافکنده شوند

گر بخاک قدمت سجده بسی گردد ... سر فرازان جهان جمله سرافکنده شوند

جمع خوبان دهر و گر گرنه خوش شود کوی ... زر بردن ای که ان جمله بر اکنده شوند

گر توان طالع فرخنده نمائی روزی ... تیره روزان همه طالع فرخنده شوند

اگر این است بلائی جو تو را مایه عشق

همه کس طالب این درد بلا بسته شوند

زد هجران تو یارب زکجا پیش امد ... این چه دردیست که در سینه من ریش امد

ان بلائی که زاندیشه ان می ترسم ... عاقبت پیش من عاقبت اندیش امد

خسم بر هم مزن و بر طرف ابرو میبین ... که بر پیش دلم از غمزه تو ریش امد

حال خود را چو حال دگران سنجیدم ... کمترین درد من از درد همه بیش امد

ای جفا کار چه دیریست بقیلش الهون

که بلائی بدرست از قدم خویش امد

گر کسی عاشق دیدار تو باشد چکنند ... طالب دولت دیدار تو باشد چکنند

سوی صحرا زدر دلکشی گلستان ... دردمندی که گرفتار تو باشد چکنند

ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا ... که دل خسته که بیمار تو باشد چکنند

گوشه گیری نکند احباب تو ان گر دل ... هر که را گوشه نکند زتو باشد چکنند

[illegible]

میکند بی تو هلالی همه شب ناله زار

ناتوانی که دلش با تو نباشد چکند

ای بتان تشکیل تا چند استغنا کنید — ما خود از فکر شما دیوانه فکر ما کنید

جانان محبت زینهار زد یاد ما چو ست — کار مرد زمن و اندیشه هر دو کنید

بلبل شب

مرده‌ام از رشک هیچ آنم که یار آورده — ای رقیبان مهر تا بوش من غوغا کنید

بردازند

حیف با اغیار پیدا رهم ای شمعان — کاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید

از من

هرکه سودای زلفت رد بکشیان شاه — ای سیه رو دان مسکین حز که سودا کنید

بس که محزونم ز رای بیکند شد ز تش — مشفر دستان این بلا را ز شرمت وا کنید

عاشقها همی هلالی سر بشنه ای کشید

دوستان فکری بحال عاشقان شیدا کنید

من نمی‌خواهم که در کویش مرا بسمل کشید — حیف باشد کین چنین جانی بخون کم گل کشید

من نمی‌خواهم رقیبت دور از سوی او جدا — شمع بردار یکی پیش او مرا بسمل کشید

سهد قلم زنجیر صید از ره دست نگار — همه بر دست خود مرا قربان او را کشید

چون بمیرم خاک بردارید تا کوی او مرا — هر قدم صد بار اندکی باز او را کشید

پری‌های حیثیت

از این هم

تشبیه

هم زخش این به نیم تا نه بیند دیگری	پیش چشمش پرده چشم با بل کشید

دل در آن کوی آتش سودای خود افکند	باید ریخت از فکر دل فکر من سیل کشید

ای حریفان چون رها در زیر دیگ آتش کرده‌اید

تا بلالی هم در آب حصه‌ای حاصل کنید

این که زلفش شستن و جنبیدن دستش با کلید	حلقه دامن بکمیان بر دستش با کلید

خوا دیت حسن و دگر کبوت تا کشش نزند	عقده دستار بر بر دستش را بگزند

جانب گریه من پس نگه دارد ز ناز	خنده بر جانب دیگر زدن چشم را بگزند

سوخ رسنت شد و نشست بر در بر من	سوخی و مستی دستار بر دستش را بگزند

چون بان داشت رها بلکه ابل بخش	حلقه بر سر و صنوبر روی نقش بگزند

نگرانی
نشراد جبا فسون بلالی و مستور شد

هر دم آتش بجان در دستش را بگزند

گر خطاهای همین از یاری باید کشید	صد خطای دیگر از اغیار می باید کشید

درد مندم گر بلا بسیار شد باکی نیست	درد مندان را بلا بسیار می باید کشید

سنگ بر کف آمد سنگ از بالای بام	خون من را عمر باید با من دیوار می باید

تخمیس مسدس هلالی چو از خوبان چاره نیست

عاشق بیچاره را ناچار می باید کشید

خوبرویان تا بکوی قصد مرغ دل میکنند — از زبیب زند اول آخرش بسمل کنند

یارب آن سنگین دلان آسوده [illegible] — نامرادی عاشق بیچاره را حاصل کنند

چو تو سروی سرگرد گرچه از باغ ارم — خاک ره را باب زندگانی گل کنند

بنشین با سروی خوبان [illegible] — ز آتشی آن پرده ها پردی [illegible] کنند

[illegible] آن جسم او ز خواب [illegible] — مردم [illegible] زبان [illegible] کنند

گر بعمری گوید از من با رقیبان یک سخن — صد سخن از باد خود [illegible] آن غافل کنند

آن بهار دی گرم سوی هلالی مایل است

آن که اغیار سوی دیگرش مایل کند

یار ما در وقت رفتن خیر بادی هم نکرد — رفت و از پایان در افتاد دیده هم نکرد

لب بخود لعب و سخن با در دشنامی هم نگفت — چشم تو بوسید [illegible] هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدم مهر با آن سنگدل — با من از [illegible] هم نکرد

رحم کن بر عاشق مسکین که در [illegible] — دید صد بیداد [illegible] هم نکرد

چیست با خوبان هلالی این همه دلبستگی
چون کسی بر عمر گل اعتمادی هم نکرد

بمن یار رقیبان جفا اندیش میاید ‌ ‌ ‌ ز غوغای که پرسیدم چه آید پیش میاید
چه حیف است آنکه بر جانم صد ریش آید ‌ ‌ ‌ ز مژگان تو بر آتش دلم صد نیش میاید
بآن لبهای شیرین وه چه جور از یار میگردد ‌ ‌ ‌ محبت با رخش از جمله خوبان بیش میاید
فلک باج سعادت میبرد از یار عشق را ‌ ‌ ‌ همین سنگ ملامت بر دل درویش میاید
مرا این زخمها بر سینه از دست دگر نبود ‌ ‌ ‌ کسی را هر چه میاید ز دست خویش میاید
شب از اندیشه دوری چه گویم تا چها آید
هلالی اینهمه از عشق دوراندیش میاید

افروختی ز باده رخ و دلها کباب شد ‌ ‌ ‌ روی تو ماه بود و کنون آفتاب شد
گفتم بیر ز عشق تو سازم سرا ز خویش ‌ ‌ ‌ غم خانها کرد آسمان اینها خراب شد
این آرزو که می کشیدم بی شب دسیدم ‌ ‌ ‌ با سینه سوخت یاد دل شوران خراب شد
ناصح زبان گشت دگر کس در مرا ‌ ‌ ‌ نامه ببرد موجب صد اضطراب شد
خوناب دیده این همه دانی که از کجا ‌ ‌ ‌ خونی که بود در دل غمدیده آب شد

بر عار

بیجا نیست بدی تو در پی شکستن ماست   کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود دل ما بکوی زند

ناگه بسوی تو دید خراب شتاب شد

این دل ما زلف پر ز سودای که رسید   سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید
قامتم خسته شد و نطق تو بر داشت مرا   که کسی این همه بوی وفای تو رسید
ما اسیران توایم گر نشود هیچ وفا   که همین لطف بما از تو جفای تو رسید
با چنین قامت بالا نرسید هیچ کسی   که ز تو بر سینه از تیر بلای تو رسید
حالتی هست در آن لعل که جای دل ماست   فتنه غمزه گری جلوه تماشا رسید

گر بلای تو بصد حالت پرسید چه عجب

هیچ که منصب شاهی گدای نرسید

یار مرهم داغ دل محزون نشود   با چنین داغ دلم چون نشود خون نشود
جز دل سخت تو خون شد همه دلها از غم   دل مگر سنگ بود کز غم من خون نشود
آنکه با ما ستم کم نشود ز آنهاست   کشتن همه انگشت که او گردن نشود
گر بسر منزل لیلی گذری جلوه کنان   شب مکن که شرابی کند مجنون نشود

بس که در ناله ام از تنگی گفتار دهنت   هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

داستانی ترک طالب آن داستان بخوان

کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند   سلطنت را بگذارند و گدا بنده شوند

گر بخاک قدمت سجده بیاراید   سرفرازان جهان جمله سرافکنده شوند

به سر خاک اسیران اگر افتد گذرت   کشتگان مرده همه در قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون گوی کشیدند بتو   تو بر دل ای گران جمع پراکنده شوند

هیچ ذوقی به از این نیست که از عالم شوق   چشم تو گرید و لبهای تو در خنده شوند

گر از آن طلعت فرخ بنمائی روزی   تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر اینست بلای شرف پایه عشق

همه کس طالب آن دولت فرخنده شوند

غم بیابان مخور ای دل که رها خواهی شد   اگر غریب جهانی که خدا خواهی شد

اگر چو من هوس زلف یار خواهی شد   ز عاشقان همه در دیار جدا خواهی شد

تو از نظاره یاری همیشه فارغ شو   نشسته ام با امیدی که یار خواهد شد

چو در وفای توام بر دلم جفا چند / ز بیش اینها جفا گر رسد روا باشد

کنون که حسن تو کم نیست از زیبائی / تو خود بگو که یکی در هزار جا باشد

ز فکر کار جهان ما به غم نه نشینیم / و گر نه در پس هر کار کارها باشد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو

گر تا رسیده به گردش عنان روا باشد

به سر بالین طبیب از پی آنکه نیامد / از برای صحبت من آمد و بیمار باشد

دوش در کنج غم از فریاد دل حالم مپرس / بلکه از افغان من همسایه هم بیدار

صبر شکر در غم او در عشق خوبان که نبود / رنگ باطن دارد از لبها اندر دهن باشد

مدعی گویا برای کشتن من دلخوش بود / کان بت نامهربان بر سر بسته ما دیدار

هر کرا سودای زلف تو پری دیوانه کرد / خانمان بر هم زد و در سر سودای پریوار آمد

من ملک اهل ای تیر ز چشم بر شمع باز کن / کز برای دیدن رو تو چشم بیدار شد

پس ز راه مدبر سر کوی تو هلالی همچو اشک

از نظر افتاد از چشم غریبست خوار شد

ای بتان سنگین دل تا چند استغنا کنید / ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

جان مجروح ز تیغ ستم امشب فرداش بس / فکر امروز نمی دانند فردا کنند
مرد دلم زین غصه هیچ هم که یا کینه نبود / ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنند
چند با اغیار بر دارند این همین ... / کاه گاهی هم بجان عاشقان پروا کنند
سنگ سودای زلفش زد بر سر کوه بیابان / ای ... ز آن سنگین ترک این ... دامن
گفتم به مخمورم گرانی می کند ... / می فروشان این بلا بر سر من ...

عاشقیهای ملائی شد ...
دردمندان فکری بحال عاشقان پیدا کنند

گر بدون می آیدن بی رحم ز آنم میکشد / در نمی آید ... اسطارم ... میکشد
گر جدا از الله ... باشد دولت دیدار تو / محنت هجران با ندکی زرد یکبارم میکشد
آنکه گوی بر سر آن کوی ... شکسته ... / راضی ام با آنکه آزادم به یارم میکشد
تیر ز آنها نش عتاب آلوده می بینم ... / با دل آن سنگین ... بهای یارم میکشد
چون بدون زانه ... دامن / ... جولان ات ... سوارم میکشد
ساقیا امشب ز دستم لطف کن جامی بریز / ورنه چون فردا شود رنج خمارم میکشد

زیر باری غم ملائی تا این جان گذشت

73 نکند

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند / زنده از جان‌اند تا مژده ز جانان می‌رسد

دل مگر پابستهٔ زلف تو شد کز حال او / یاد می‌آید چنبر آن زلف پریشان می‌رسد

دور باد از چشم بد کامروز بر دشمنان (بر نشان لشکر) / شهسوار من سمند افکنده جولان می‌رسد

یارب اندر ساغر دل این شراب وصل (نیست) / یا مدد یا همچو ما هجران می‌رسد

نیست درد عشق چو ما را به درمان احتیاج / گر طبیب این درد می‌بیند که درمان می‌رسد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا

زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان می‌رسد

میا

یارب غم ما را که بعرض تو رساند / کانجا که تویی باد وزیدن نتواند

خاکم چو برد باد به پیرامنت از غم / گر من نبوم ناگه غبارت بنشاند

مشکل غم و دردیست که در روز غم و درد / بیغم نکند یاد کس و بیدرد ز درد

مردم لب جو بهر تماشای دل من / خواهد که شرابی بدر دیده نشاند

من بنده‌ام از بهر چه میرانی ازین در / کس بندهٔ خود را ز در خویش نراند

خواهد که به تیغ تو شود کشته هلالی

نیکو نبود کس که ز دلدار زنده نماند

آخر از غیب ... برسد

دلبران گل‌بدن از خوبی همه یکسو گل | مگر این گل که همه از لطف سراپا بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد تسلی نوزید | یارب این غنچه پژمرده دل کی بگشاید

نگشاید دل ما تا نکشی خم از زلف | زلف خود وا نکنی تا دل ما نگشاید

نبود آسایش اسیر تن از این سان جان | جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید

میکشم آه که یکباره گره از کار دلم | این دلی نیست که از باد هوا بگشاید

تا بدشنام ملالی نگشایی لب خویش

هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

تا بکی در ره دیر از مصلحت آسوده خفت | هرچه دیگر بدم و آواره شوم بد رحمید

ما کی از دیده سیه بر دل من تیر بلا | کاش بر دیده رسد ناوک دل دوز رسید

دل برون آمد و جا سوخت که تنها | منم و درد دل و ناله جانسوز رسید فراق

هر که تعلیم جفا گفت فراموش باد | که ترا سوخته قول بدآموز رسید

تیره بخت در ذیل ملالی زغم هجر گذاشت

شب عیسی و در دشت شب افروز رسید

هر کدام از قصابی تیغ تحجر بر گلوی من نهد / ... سر بر ... تا پای بر دامن نهد

آنکه بر سر کشته سری می نهد بر پای او / کشته ام کز زندگی پابوسی من ...

خوی گر شده است با من تو چنین سنگدل / تا بر ... د تیغ ... خوی بر من نهد

راست در سینه دارم تو نشسته ... / ساعتی کوشش رضا بر ... گلوی من نهد

دفع سودای سر زلف تو ... علاج / کی به صد زنجیر بر ... من نهند

گر دهم تا ... / تا به ... خدم ... من نهد

گوی ... ساها

گردی ... مشکبوی من نهد

گرد صد

دوش با صد عیش ... چون / گرچه ... یاد ... باد

هر که خرم ... تو چو ... باد یارب ... / هر که خرم ... تو چو ... تا ابد ... باد

هر کش ... تا ... / حلقه نعل ... کو ... باد

آتش عشقت مرا چون ... / هر که این آتش ... باد

دیده ام ... خو ... / دست من ... باد

هر گل و هر سبزه و هر سرو ... / ... سرو ... باد

در پیش باد

تا بلای لعل شکرین آن دیدار خوش رفت

زین شراب لعل یارب تا ابد مدهوش باد

ما بعشق آمده و کار دل از دست مشکل شد   هر چه شد بی تو همه باطل شد

آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست   یارب از مهر چو سوی دگران مایل گشت

اشک خونین دلم گفت برون آر ز نظر   یاد تو نیکه لب خود چون لعل حاصل شد   دلبر

خوش بعشق بتان گر نشود او گردن   گفتم ای جان نشود این کار و بی مشکل شد

غم نبود آنکه مرادی بتغافل میکشت   غم از آن است که امروز چرا غافل شد

شب وصل تو بلالی ز رخ مه شکست

بلکه از جام لب مست چو در لا شوق

جز بندگی لبت کاری از دست آید   من بنده فرمانم تا دست به فرماید

ای یار چو بر مژه ز دست شود   لیکن چو لبت و درد تو بیمار نمی آید

تو عمر منی و عیش ابدی عمرم   یارب که ز رقیب لوا عمر نیاساید

تا چند جفا کاری شوخی دل آزار   جایی که وفا باشد ابلها بچه کار آید

چون پای بی سر نهم در ره دلدار   باید ز رهت ما ترا قدم نفلک ساید

گفتم من دیوانه باشم بسکه بویم یار تو   گفت سگ کوی من دیوانه می باید

در عشق بلائی را الفت گفته اما

الکار خوشش ابدا بت بهار بیاید

بنویسم سخن از آتش دل بر کاغذ   جای آنست اگر شعله فتد در کاغذ

چون قلم سوخت از آتش دل با من   آه از آب دو چشم تر شد هر کاغذ

مردم از غم که چرا نامه نوشتی هر شب   نقشهای گل اش در بن شهر پر کاغذ

سخن لعل تو خواندم که در او زر گیرم   گلشن ساخته دلدار و در او هر کاغذ

خط مشکین ورق روز رسید در بود   قابل آب رحمت تو در بر کاغذ

شرح بی مسلی انگاه بپایان نرسید   فی المثل گر شود از دل بسیار کاغذ

تا بلائی صفت یاد جمال تو نوشت

گشت چون صفحه [illegible]

تازه خط عنبرین خسرو زلف تو عنبر   عاشق روی تو ام بیشتر از بیشتر

ای تو بیش دلم هر نفسی بیشتر   ناز تو هر زمان بیشتر از بیشتر

بر بیش اگر سگی عاشق شود بس   از همه عالم تر از بیشتر و بیشتر   عاشق

با غمت ای دوست نیست هیچ غم از جهان — صبر ما از دل برست درد ما از دل بیشتر

عشق تو اندیشه را سوخت که سودای تو — در دل کس ای ما بود عاقبت ای بیشتر

نیست جهان کافرست ... — وان بت بدکیش من از همه بدکیش تر

مژده زمان آمدی سوی ملالی بیا

سینه از آتش تو در دوای آتش آتش تر

حاش لله گر جز چشم افکنم سوی دگر — خوش نمی آید بر روی تو ام روی دگر

تا ز گلهای خوش ... — گلرخ من رنگ دیگر دارد و بوی دگر

رفت آن روزی که طفلان ... — حسن او دارد همی هر سر موی دگر

کشتن آمد خوی آن سر ... — یا کسی از آن دارم که هر دم از آن خوی دگر

در محشر جفای ... — ... بد خوی ... دگر

... — ... دگر

دی که با آن زلف و رخ سوی بلالی آمد

رفته ام و فرایش هر یکی سوی دگر

... — ... جای دگر

بلد و رو شاد گر از لطف ما یتیم آب — گر بیت است بر سر زود داد دم ز سر دگر

تماشا تلخی جا ملک در من حرا — کز بحر جیر نظر بود و مدادای دگر

با همه میش که نیز دگر نتوانم ... — از تحیه نتوانم که نیمه پای دگر

با من آن گرد بیکبار ز تماشای خوش — کر مرا با دنیا ز تماشای دگر

اگر ... پیشانی در ایه وجود — کاش برده سود خاک صحرای دگر

پیش از من در اشتعال بر سودائی

دیده تا زلف تو افتاد ... دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار — تا صد هزار بار بمیرم برای یار

من زارم و تو زار دل ابلقی ... — ما هر از فراق تو با این دل زار

از بسکه گریه ریخته خون در کنار من — پر شده کنار چنان تا ماه ... انار

درد دلم بهر تو در ... شد — [illegible] ... که جدا کرد ...

چون دل اسیر بسته زلف چو دستیار — دیداری کن و دل ما را ... یار

کز من از دهان تو یک حرف بس نشست — بهر خدا که لب بگشا کام من بر آر

چون خاک شد بلای ... راه تو

خاکش نگه رفته شدان گردید همه غبار

باغ رنگ و آمد سوی در البستان شد   عیبی اندر دم خاک گشت دی بهار

دولت حسن و جوانی نگه درد گشت   بر دید باز زمین مگر چنین شدن بحسن چو غبار

عمر یکدست و شب تاریک هجر   یا چشم کوتاه دمی با بست ما عمر

ماه بهاری بد زمین پیش از بهای فلک   با نسیم روح پرور یا سموم جانگداز

مردم چشم بلای ما کسی باز در نظر

روی چو دیبای ملکی ز مردمان یادگار

قد تو هم دراز است سرو گلشن باز   بیا دستانه فکن بر سرم چو عمر دراز

زگریه فی نوم مرا بسته بود راه نظر   تو آمدی و نظر بسته برد دیو باز

چراغ عشرت مرد همه زنده چو بر تو بود   بیا که رونق و در دل شبی تو زنده دل

ز آسمان و زمین ... بها   در این سفره چه افتادت نشسته قرار

بر دی زرد بلای زردی مانده بین

کز آن چیاره بجو در ده بسر رد نیاز

عمر رفته را ز دو ما اصل بسیلی نوز   ده چه عمر است این که حاصل نمی بنوز

یک نظر دیدیم در بازار آن عیار کشت		دیده‌ها بر هم نمی‌آید ز حیرانی هنوز
نیست جز دست تو الفت آشکارا		جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز
در صف طاعت نشستم در دل کافری		صد بار بیشتر زین مسلمانی هنوز

پیش از این آوازه‌ای هلالی ز رسوایان گرد بود
مبتلا شد و ملامت زین پشیمانی هنوز

از آن بیهوده که بود در سو جانان		کشتی تو دود ز شب ما را اشک آمد
اگر صد دل دست سوی تیغ زند		بپای خویشتن آید چو نخجیر آمد
دلم شد دو نشکر خنده تو خوش		کجا شد غمزه خونریز نادک دلدوز
بدو قفس شکر غمم صد سینه برانگیزم		دلی چه سود که تجمع نمی‌شود هر روز

بگذر نقشش آینه لواسعان می‌باز
بجنبد نقش ملال به رنج غامی در

عید شد نگردانیده خلقی ماه نو دارد بسر		گوشه ابرو نمودی عید ما امشب بسر
میرسی خلقت و مبلوکی میدلیا د		هیچ عید ما مبارک نیست عید نحس
در غم شد گر جان بسوار دهم معدد		زانکه دل نشکند در سان بری ابد

یار رفت این چه سودا زناله شبگیر تو — صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس
ناله می‌کردم به سگ کویش بهر یادم شبی — من سگ کویش ولی آمد ای فریادرس
اضطراب
جنبش جان‌ها تو دل در سینه دارد — همچو مرغی کز طپش بشکسته بال اندر قفس

گر دل و جان هلالی زاتش غم سوخت خوش
بر سر کوی تو بگذر گو مباش این خار و خس

زری
برد ای نرگس خوبان تو چشم سیه — با زبان چشم سیه با تیر مژگان دارند
اگر از بار رحمت حاصل من آید که زلف — همه شوخی و کرشمه همه حسن و ناز
آتشین دلم با تو از این ترحم است — بر ادای شمع تو در کرشمه محتاج
مه
تو گل روی زمینی و مه اوج فلک — همه حیران ز خجالت شب زفراز
یکه مهمان منی ساغر دو شطرنج بیا — هم با این خون دل زمانه جام تو بیار

ای شه سرو جوان هلالی نظری
که منم بنده مسکین تو شه بنده نواز

یا رب از دلبر یاد ندانند مگر — قدر یاران وفادار ندانند مگر
تا رخت دید گشت آن چراغ گل نگرد — مگر آنکس که گل و خار ندانند مگر

تا کجا قدر تو دانیم اگر گیسوی ترا / هیچکس قیمت و مقدار ندانند هرگز

ذوق من طالب یک مستی ادام جانان گردید / مرهم عاشق بیچاره ندانند هرگز

در شدن کشته به تیغ هجران تجربه / لذت شربت دیدار ندانند هرگز

از بلائی مطلب هوش که امشب مست است

شیوهٔ مردم هوشیار نداند هرگز

کار من از جمله عالم همه عشق است و بس / عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

پادشاه اهل دردم سروران عشق / من میان فتنه و خیل بلا با هیچ در بسر

در جهان چیزی که دارم داغ سودای / یک دل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس

دست امیدم ز دامان محبت کوتاه است / وه چه جائی عاشقم کاهی ندارم دسترس

آرزو دارم که هیچ جان دهم بهر خدا / یک نفس بینم که باقی نیست غیر از یک نفس

از چنین برقی که از نعل سمندت میجهد / سوخت بر برق تو از خرمن ... جا در خس

زار می نالد بلائی بعد دیگر کنج فراق

چون نالد بلبل در گلشن پر زان قفس

برپسند یاوران ما بارشد افسوس افسوس / رفت و هم صحبت اغیار شد افسوس افسوس

سالها عهد وفا بست ولی آخر کار　　عهد بشکست و جفا کار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم مونس جان　　قصد جان کرد دلا باز شد افسوس افسوس

آنکه چون سرو بنشست بعشوه ره عقل　　رفت در بر دم جوش ... بود افسوس افسوس

این همه گوهر دانش که بجان دادم　　ناگهان از دست بیکبار شد افسوس افسوس

گفتم این دل بکمند سر زلفش ببرد　　عاقبت رفت گرفتار شد افسوس افسوس

مدتی داشت علائی ز شبان عزت وصل

عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

زاهد بتیغ صومعه ای او نیست بنشین　　با ما چو درد رخی نشد ای لیش نیست باش

البرو اعتدال قدت همیشه خوش بشر　　خواهی بلند جلوه نما خوار نیست باش　　نشست

ما چون نشسته ایم بخوشی بر سر خبر　　بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای ... الم از دگی بر بار　　یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

گفتار مان بطعن بلای بعیب کس

ما را چه کار کودکی بر بیش باش

ای زاهدان شیخ بتا مزن شود ذکا گذر گر　　بر سر عاشق بیچاره بیضد گذر شد

آنکه از عاشق خود دیر خبر میپرسی | زود بشتاب که پرسی و نیابی خبرش
بوسه از دل پر درد گرفتیم چو صبح | عاقلان نام نهادند نسیم سحرش
شکوه ای کرد اما ز دهان پسته لب او | چون شنیدند که نشنید کسی از سخنش
هجر و یاد تو چو دل را بردم عمر چو برفت | دیگران با گریه ایمن شکست اکثرش
زاهد از عشق بتان خواست شرا ... | ... عقل بداد اینقدر

منتظر خیمه بالای وطن یاد نشد
سیل پیشم صحبت بردم کز حبیب ...

زمان آدینه بدیدم ز رشکی ... | امید هست که هم بکام ... خوش
چه باشد ای هست تعالی الله این سبزه و گل | که از گل سمن ... تو ...
ز ... گل بوستان ... | ... لطافت ...
تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید | ... دلبر ... بامش
بر آید این سبک گوی با ... | دعای ... بر ... بامش

بلای ... از لب ... عجب ...
که تازه شد همه جا ...

خواهند عاشقان دل از اعدای خویشتن / هجران برای غیر و وصال از برای خویشتن

ای شاه حسن چون بکنی هر که را خراب / بیگانه وار میکنی از آشنای خویشتن

قد رعنای [illegible] / بیند جفا بنومی از آشنای خویشتن

کم شد دلم با دو چشمان دلبر [illegible] / پیدا شد و دردسری از برای خویشتن

ای من گدای کوی تو زینت [illegible] / یارب نظر دریغ مدار از گدای خویشتن

زاهد که هست در پی بستان سحر / ان حالتی که هست ترا با خدای خویشتن

گرد از کوی دوست نباید عجب مدار / جای شه رفته است که بیجای خویشتن

مدها آشنا شده با من و جفتو / بیگانه وار میکنی از آشنای خویشتن

حیف است صد جفا که با عفا سکنی / مهر خدا که حیف مکن به جفای خویشتن

چون خاکپای بیشمار اهل نصیب نیاز
برگمش از خاکپای خویشتن

کار من فرهاد با آقضای دوست یار خویش / مردمان در کار من حیران [illegible]

ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی / گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کوی بیش از جای سکنی سر / زد و نیمه سر در دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را / رحم فرما بگذر از قتل من دلریش خویش

تا بلای زلف سر زد عشق پیدا شد پری
یکدل آزاده هیچ ننهاد از آتش یار خویش

ای کجی آموخته پیوسته ابروی تو تیر / راستی هم یاد گیرد از قد دلجوی خویش

کعبهٔ کوی تو باشد گر گزیدم زان بیا / قبلهٔ ما روی تست از ما مگردان روی خویش

شب ببالین فراغت بر پری رخ تا سحر / ما و غمهای دل خود در سر زانوی خویش

شب چو هر جا که رقیبت پهلو نشاند گفت دل / من ز پهلوی تو دور و غیر هم پهلوی خویش

اینچنین گردید در دهر من خواب افتاده کس / لاجرم کرد با زبان یاری [illegible] خویش

چون بلای زلف سر گشته بیداد خویشتن
بی جهت می‌نالد از ماه بلا دار دگر خویش

روزی که بلب آید جانم در آرزو سر / جانا [illegible] بیارم بشنو که کیست گو

چون بر [illegible] وصال الگل دیدم که بی زینت بسر / از نصیب بهشت قانع شدم ببوش

مسکین دل از ملامت آواره جانان شد / ای باد گر ببینی از ما سلام گوش

دهقان ز حد پاکم پرورش با خشار / از آب زندگانی تا بی بساد [illegible]

جانم ز دست مهاد و ستی سرکش مدار
پیش از این از زندگی [illegible] بازو بخویش

خورشید روی او را شب ماه یاد کردم   زین کار تا مناسب بشنیده ام ز دیگر

انشب چو وصلش ... بهم کشتن هلال

کین گشتم به تماشا بشادم بکشید بس

گر گرد از قفا چو باد صبح بیفشان   هنگام بر از خاک به جنبش بگیرم در آن

در هوایش ... دو دست خاکش   از تو داری ... دیده در ... بر دیگر

از پیری ... چه لایق قلب تاریک   مردم ... نیست بیتابانه بخشیم در

سرگشته ز لطف تمنا ... سرین خامه   از خوشی دیگر بکشید در قبا پیرا

زلف را ... مرا ابکیل ...   زانکه گرد دم مغربی ازرد ... گردد

تا بردن عرق ... دیده بره   گر بجو بریزم ... خون من بر گرد

خاک ... مسکین بلایی در ره آن ...

تا آنکه در ... خطا کرد چو لعل تو سخنش

مردم خود را ز غم ها جان ز دم گر   عالمی را همه ز فریاد فغان کردم

در غم عشق چرا بی سر و سامان بینم   خویشتن را ز غم سرد جوان کردم

خوش زبانی دهد از علم شکر   زند در عالم ... در نکته گمان کردم

یار کنیدن

سر برآورد ز نی گفتم از سودای عشق   بر دمانم آتشم دود زبان زدم حلاج

نقش ما هی را ز هجران سوختی

ما در از بلای چاه دادن زدم طلاع

عاشقم زانکه کس و دایم   همه شب صحبت یار است غرض

عرض ایست که فارغ شوم از کار جهان   ور نه گویم سخن از نگار است غرض

جامه ای حبیب این شهر سرو چه   گر نه از در دل عاشق زار است غرض

اشک ریز از مردم ز عتاب شادی   دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

بوسه دیدن گل نیست تماشای دماغ

زین چمن جلوه آن لاله عذار است غرض

گرمی ز شوق چو نیست بوسه بیار خط   یکدم چو زلفان اداشتو ز هزار خط

خوش صحیفه ایست دیده بار یکبار باید   سر کرز ... ورق لطف غبار خط

مانده چیست نو با نوخطان یکبار   تا رودی شاد ... نیاید بکار خط

خط کو ... کرد جسد چه حاجت است   مجموعه جمال شد ابر ... خط

زین بیش حسن خطنبان عنبر بود   ... عارض نو گرفته اعتبار خط

... بسر که عاشق   ... خط

تا شد بغیر چند سری خط دیدشما
یکبار همه بنامه ملالی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل شما بازآمده … بیشم … گر شستی دست از تحریر خط

چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا … غیب … منتظر از امید … از راه خط

چشم بین گر گریه تا بنیاد چمن بهشت … از تماشای چمن ابر بهار از راه خط

دیده یاران خوبان چون … قرار … در دمندان را چه حاصل بغیر از … خط

سید … شاه … صاحب انجیا … ورنه بین کز حراب … از راه خط

یارب از فضل ملالی حسب مقصود رسان
زین ملالت عندلیبان گلعذاران را بخط

تا که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع … خبر خویش و تن را نداریم چو شمع

شمع

بینش شمع تو سر از تن بگذاریم … شعله شوق تو از سر بگذاریم چو شمع

تا به … نگاه اغیار نداریم که ما … کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع

تا که داریم دل و دیده برای … خون بسوزیم و چراغ اشک بباریم چو شمع

مشعل … ما بر همه عالم روشن … سوز خود با همگان … بیاریم چو شمع

ای [illegible] صبح وصلش خیر باد [illegible] چند روز یاران [illegible]

۹۱

سوخت جانها [illegible]

یا [illegible]

معشوق [illegible] انجام [illegible] دریغ

از گرفتاری احباب بیاید خبر [illegible] یاران [illegible] دریغ

معذوران [illegible] [illegible] دریغ

حسرتا [illegible] چشم [illegible] دریغ

ما نخواهیم بجز وصل جانان [illegible] [illegible]

بجو از [illegible] عشاق [illegible] عاشقان [illegible] دریغ

[illegible] داغ [illegible]

[illegible] داغ دل خوبان [illegible] دریغ

خوبان اگر [illegible] صفت [illegible] جانان [illegible]

جانا بیا ببوس [illegible] کز دولت وصال تو یابم [illegible]

[illegible] [illegible] جان [illegible]

[illegible] غمزه خوبان — [illegible] تیر بلای [illegible]
ز دیده [illegible] — [illegible] رفت زین [illegible]
[illegible] — [illegible] که در [illegible] خاک در

[illegible] ملال

[illegible] کی [illegible]

[illegible] — ز فراق [illegible] باد [illegible]
[illegible] — [illegible] با [illegible]
[illegible] — [illegible] شکل [illegible]
[illegible] — [illegible]
آنکه [illegible] گرد [illegible] — [illegible] رسن [illegible] از فراق
در [illegible] — [illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] گفته [illegible]

[illegible] فراق

[illegible] — [illegible] حاکش

بنها عکسی از چشم که دیده

و شب ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... ی دل در ...

... دیکان شوکت من ... [illegible]

... ن خود بر آتش تو کبابم

تا کی بمن از تو دردی ... م

... و در انتظار ... م

سیه جو بت مراد ما تو نی
نالمبود لیتو افتادیم در
بمو ر جو ا کی شتادنوا
ا ر بکست بر صرا

من از تو نا بیشت پوز
ستکم جمو
مقصودم

یا رفیق از
لطف
رحم کرا ۱۲۷۰

گویند طبیبان که کو [illegible] | در دی که [illegible] ندیمان یکه گویم
وصف شما ز فصل [illegible] خاطر [illegible] | دیگر چه کنم حالت [illegible] بکه گویم
[illegible] همه ابتر سخن [illegible] | [illegible] که ز افسانه هجران که گویم

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
هر موی [illegible] | تا من [illegible]
شبها که [illegible] | تا الین [illegible] موی
[illegible] | هر [illegible] پهلوی [illegible] کنم
اینه [illegible] از غبار عنبر | باشد که [illegible] و طرف [illegible] کنم

[illegible] وصف عنبر بالای [illegible]
تا من سخن [illegible] سحرکاری [illegible]

ملک افسانه مجنون چو من در انجمن باشم | او یاری [illegible] کسی جای [illegible] باشم
کسی [illegible] در [illegible] نمیدانند | [illegible]

دلالی [illegible] که [illegible] عشق بود [illegible] / [illegible] تا [illegible] که [illegible] باشم

چه بازار [illegible] به [illegible] بودم / [illegible] ابروی [illegible] بودم

چنان [illegible] که [illegible] / [illegible] تا [illegible] عشق

[illegible] که [illegible] / [illegible] بودن

ملا [illegible] بخسرو خوبان

[illegible] هر چه دارم در [illegible]

[illegible] کردم [illegible] / [illegible] جفا کردم [illegible]

[illegible] دیده [illegible] / [illegible] دیده جا کرده [illegible]

[illegible] بیگانه [illegible] / با این بیگانه جو

اگر [illegible] که [illegible] / [illegible] ذالنه علاج [illegible]

ملا [illegible] جام [illegible] / در [illegible] و [illegible] بلا کردم

گرفتم ان [illegible] / [illegible] بلا کردم [illegible]

ملا [illegible] سازم [illegible]

[illegible] اکر [illegible]

دبی

ستیکشی بر جبیع و کیستی از بر شم … از بکا دید … تا بر نو بمه شد کسه

خاک تو هم را از انکه کرد ابتنا باز … تا چنین تا کی غلطی بر … وحال

جبت حاضر ابا تن اکر … از اصلاح … بین تن تا کی جند … بیش

… از عمر … تا با … دو … در دیشد … مم … داد تا … بیب … در …

از غم تو … با همه … بجبت کو با فغان دیوان …

عمر … از ازمی … هم جبار

… از … در …

تا زیر … وی خرابات … وحاصد

امروز خوشتر … از … ولوی کل … این … کرمی بود

کل دیده … از زردی سبی در دل افتاد … بکرد دیدش سی … زردی کل

ای اسند … و الکس کل میدید … سبب … زلفش … کلفذان دلو

بهشتی کاینه یار بند و من در حرم … من سوی … از نظر و کنم … ادبسو کل

و دیدان دو تیغ و اسود … دی کشند

از جنجوی لاله و از لفنلوی کل

ای … نور … حسن تو با باغ جمال … جلوه حسن … نهایت … دیده

با چنین حسن ار اما وقت جوانی آید | آفتابی بود بی‌رتب هیچ زوال
که تو را قصه خط وصف گلشن خواهد | صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
تو نه آنی که صبا حال مرا عرض کند | لیک اینها اگر گوید باد صبا با چه مجال
بی تو هر شب منم و گوشه تنهایی خویش | با من غم ... جانان ...
وه چه فرخنده شبی بود ... | فراق تو میسر ... به شب وصال
... هر سو | ... هم چشم تو ... همه جا در نظر
هر کجا ... در همه جهان | هر جوابی که ... سؤال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان

گدا و وصل کجا این چه خیال محال

ظاهر کم بینش رقیبان الم دل | یا مردم چشم ... عالم دل
جا کن به دل و دیده اگر ... | سلطان سراپرده چشم ...
انصاف کجا ... می‌کرد زبان | بر دل ستم ... ستم دل
های دلم افکار شد از خوار عشق | الکاش ... رسید ...

در عشق تو رسوای جهان گشت هلالی

نگاه از غمزه

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم

[illegible] دلسوزم [illegible] حبیبت

بده پیمانه [illegible]

[illegible] بتو [illegible] کشتی

سوال بوسه [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] نکرد

بگو بدست [illegible] که [illegible]

دو روزه شد که [illegible] فراق بیمارم | ازین دو روزه [illegible] بیمارم
چو از [illegible] من خاک شد [illegible] | گر از تو در دل پر خون چه غمها دارم
[illegible] ساعتی بگذار | گر [illegible] بسا شوق [illegible]
[illegible] بوسیم | [illegible] خاک [illegible]
خلاصی من ازان قید زلف ممکن نیست | که در بلای کمند سیه گرفتارم
بجلوه گاه [illegible] سرو [illegible] | [illegible]

[illegible] بسته اند

[illegible] شب بارم

چو تو [illegible] هر که [illegible] تو [illegible] [illegible]

دو [illegible] جان [illegible] بوده ام

[illegible] افتاد [illegible] [illegible] بر آمد

[illegible] شاد [illegible] محنت [illegible]

[illegible] نخواهد [illegible] عشق — چشم [illegible] گریان [illegible]

با شما [illegible] — سینه مجروح دارم جان غم فرسوده ام

[illegible] دل [illegible] جانی [illegible] افغان میکند

[illegible] در زمانه [illegible] بوده ام

باد صبا غمم [illegible] جانان [illegible] — جان از غم او بسوخت عمر جان بگذرد

دردی که مرا ساخته [illegible] دانند — دانی که مرا سوخت

نه یار نه [illegible] از [illegible] کس محرم اسرار — رنجوری و مهجوری و حرمان بگذرد

[illegible] ناگفته [illegible] — این [illegible] بگذرد

دیبای او ... بی سهایل بردم | خوشتر ... و ... بردم
چو ... ز ... گلشن ... | من ... فاتل بردم
... ... | ... دلها بر
چون بکوی او زدم ... کرد ... | شیوه‌ای همچو مرغ نیم بسمل بردم
... تحصیل ... | ... حاصل بردم
وادی در ... عشق ... | ره و منزل ... بردم

در ره عشق هلالی ز من آگاهی جوی
زانکه من جان بره ... عاشق بردم

جلوه‌ای ... خطر ... | تا که ... گل ... شدم
بنده را ... | ... کردم و رسوای ... شدم
بنده عمری چو گدایان به دعا خواسته‌ام | که گدایان دعاگوی ... شدم
... نوازی و وفا خو کنی | من همه زردی دعاگوی ... شدم

ماه عید است هلالی خم ابروی تو گفت
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شدم

تا شکل تو دیده‌ام ز داغ دل چالاکم — هر لاله که بر دمد ز سر برهنه از خاکم

برخیز و بخور می ز دست ... شب ایمن — از واسطه خوشحالی زدن وافی غمناکم

ای ترک ختا که ... شمشیر ... — با آنکه بس از کشتن ... بیباکم

ای دیده که بس دام الم دوران — زان ... نظر ناپاکم

... ملای ... محمد ...

رباعی ... باخوش ...

چون قامت ... کرد بلا ... — ... زن شد روان ... خاکم

... از ... بنشینم — بنشین که من از دست تو امروز ملاکم

رفتی و دلم ... شد از دست تو ... — با ... قدم ... نهاد ... دل جاکم

چون دیده پرآب شد امن ... — ... دامن تو با کجه ... دیده پاکم

شادیم که ... دست ... ملایی

... افسر اقبال مباد ... پاکم

... با بهار چه کنم — چون ... گلرخ ... لاله بار ... جگرم

داشتم ... — ... ز ... بار جگرم

بگریم بسان شمع بر روی یار [illegible] خود به روز — سیاه روزی [illegible] چه کنم

گواه عاشق بیدل بصیر باشد و بس — چو جز [illegible] بجز [illegible] چه کنم

گرفتم آنکه شب از می دمی بیاسایم — [illegible] بلای خمار [illegible] چه کنم

نواختم آنکه [illegible] بستر خود [illegible] — [illegible] چه کنم

[illegible]

غزل [illegible] دیوان

یا [illegible] دیگر [illegible] — [illegible] چه کنم

[illegible] — [illegible] چه کنم

بی تو امروز [illegible] حسرت و غم [illegible] — [illegible] چه کنم

بی تحمل [illegible] عشق تو دنی — [illegible] تحمل خواهم چه کنم

چند گویی که [illegible] دشمن

من از این [illegible] چه کنم

که از در دل خود [illegible] — وانکه از [illegible]

آنکه از حسن [illegible] — وانکه از عشق [illegible]

آنکه هر روز نشان از جهان می‌برد / چون شود در رو دیگر نهان است نیم

[illegible] در صومعه پیمانه [illegible] / در بین زبان [illegible] و [illegible]

در محبت [illegible] / چو آنکه صد بار بر [illegible]

[illegible] همه جا نام [illegible] / چو آنکه در [illegible] تو [illegible]

[illegible]

[illegible] دیدار [illegible]

پس از مردن [illegible] به کوی تو اندازم / نه بینم [illegible] نظر سوی تو اندازم

[illegible] وصل [illegible] / چه باشد [illegible] سر [illegible] اندازم

[illegible] / [illegible] سگ کوی تو اندازم

نه بینم [illegible] در خم طاق فلک [illegible] / اگر [illegible] به ابروی تو اندازم

تو بیا تا [illegible] شوق [illegible] / [illegible] خود را به پای قد دلجوی تو اندازم

رقیب سنگدل [illegible] / [illegible] دل [illegible] پهلوی تو اندازم

بلای دل و دلداده در [illegible] خون [illegible]

اجازت [illegible] که باشد در خم موی تو اندازم

بمن

[illegible]

هست بی تو مرا بینوایی در افتم [illegible] وز شوق [illegible] [illegible] برافتم

گویا ز غم [illegible] که من مسکینم از [illegible] بالله که گر [illegible] از کمر افتم

خواهم [illegible] بر و به [illegible] خواب [illegible] تا در [illegible] نشانی بشور [illegible] برافتم

من [illegible] که بیوفا [illegible] [illegible] و در [illegible] [illegible] افتم

افتد [illegible] سحر و [illegible] [illegible] [illegible]

گر ای من [illegible] کرده [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] از [illegible] یکتای ملالی

[illegible] سخن [illegible] افتم

و صد امید بردم [illegible] دیوار دو در [illegible] [illegible] امید [illegible] [illegible] کردم

چه سر [illegible] [illegible] دیوانه [illegible] [illegible] و دلوانه [illegible] کردم

چو [illegible] [illegible] [illegible] بردم بصحرای دگر دم

[illegible] [illegible] [illegible] و می [illegible] که [illegible] سرابی [illegible] کردم

[illegible] در کلام بر بوی [illegible] [illegible] تا چند [illegible] [illegible] کردم

[illegible] [illegible] از و با من سخن [illegible] خود [illegible]

بالای چو آن سیاه آنکه چون آن کمان ابرو

آن ایم و شیر بلاست راست بگردم

خواهم که پیش رویت بمیرم | هر چند گفتی نزند دو کر با بمیرم

هر دم ناخن تا دیدن رخ تو نداریم | سیمبر و چو شب و چو ماه بمیرم

خوش شد چو ... بار تو بمیرم | آن به که در آن سایه دیوار بمیرم

گفتم که ز تنگ ... | مرد بمیرم اگر از من عاشق ...

دانم که چرا خون مرا زود بریزی | خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

در زیر بلا کم من دلدار که فردا | بر بستر مرگ افتم و بیمار بمیرم

چون یار ببرد دست من افتاد هلالی

در دست اگر در غم یار بمیرم

ای تو دادم دل و جان از تو دور چو نکنم | گر رفته دوری ... الله صبور چو نکنم

از تو دوری ... بیش از اکر | ... افتم و دوری چو نکنم

محنت هجران کشم تا تلخی دوران | یک شب ... بیمار چیدن ... چو نکنم

روز ازل جانم به لب ... | الله الله چون ... دوشادو ...

انقدر چون کنم ملالی با سخن کار دوست

خوش دلم از دیدن کلمات چو جوان [illegible]

گر جفای رفت لیکن یاران جدا چون کنم		من بهانه [illegible] آشنایی و وفای خود کنم

بعد عمری آشنا گشتم به صحبت چون [illegible]		تا نگر بیگانه گردی آشنایی چون کنم

رفتی و در عین خفت جان کنده بگذاشت		گر ساعتی [illegible] بر پای خود کنم

زاهد از نقض [illegible] بود [illegible]		[illegible] خود کنم

گفته است [illegible] ملالی [illegible]

خوب [illegible] شانه [illegible] بنوای خود کنم

دلم با [illegible] چه کنم		[illegible] چه کنم

[illegible] من [illegible]		چو [illegible] شکر [illegible] چه کنم

اگر [illegible] حکایت کنی [illegible]		چو [illegible] [illegible]

اگرچه [illegible] کن [illegible]		[illegible] حکیم

هر شب شوق ملالی [illegible] جان [illegible]

[illegible] اینهمه تابان [illegible] چه کنم

درد هجران عاشقم ز رشک یارم چه کنم — چاره صبر است ولی صبر ندارم چه کنم

سخت خون بر دلم از زخم حبیبم بگذار — وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم

از طبیبم همه دست غم عشق بسر — تا کی میرم اگر جان نسپارم چه کنم

چند گویی که برو دامنم از کف بگذار — وای گر دامنش از کف بگذارم چه کنم

دردمندان به قضا و قدر تسلیم اند — چون من از دل نه بصبر و قرارم چه کنم

همه را غنچه خزان … بهار — گل همی بیند و من زرد ره خارم چه کنم

عشق گوید به هلالی چه کنی بی زنهار

گر نه زو شیوه رسد عاشق زارم چه کنم

عمر بلند — ز آن لعل جانی دارم — کشته ام هیچ نبودی عشق جوانی دارم

چاره سازی دل و جانی بهر بیمار — چاره ساز که من درد دل حاجتی دارم

کاشکی همچو لاله دل تنگ بی داغ — تا دلی گریه ساز داغ جوانی دارم

سر همه خلق ملامت شد رقیبانت مرا — یک لب از طبع خوش تو کمانی دارم

شعر ها ام خواندی دور از غم چو من بگذار — زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست — من درین ملکم و نو عالمی جهانی

جانشین شرح الهی [illegible] تشبیه

که دین و تقوی [illegible] بیانی [illegible]

هر زمان بر صفحه [illegible] ثبات آکنده ام | چون [illegible] دیده [illegible] بنگاریده ام

دارم اندیشه که سودای تو از جان بیشتر | تا نیاید اگر این سر سودا کنده ام

از [illegible] کنشتی توان | [illegible] جا کنده ام

هست [illegible] | [illegible] لطافت آن [illegible] آکنده ام

[illegible] | که از این مرحله [illegible] بالا کنده ام

[illegible] در هیچ [illegible] | [illegible] دنیا زده ام

شکنمه امروز بلای خویش از دوست کنم

بشر است گر اندیشه [illegible] دا کنده ام

[illegible] عمری در [illegible] شدم | که خاک در که و زیر فلک [illegible] شدم

[illegible] را [illegible] دیگران قیاس [illegible] | که [illegible] غمهای [illegible] شدم

آنچه [illegible] خدای ظاهر شد | ز [illegible] خداشناس شدم

سپاس [illegible] بود [illegible] جام | ز [illegible] شدم

پلاس فقر بالای لباس فخر ما است
ما شد برای تفاخر درین لباس شدم

هر کسی کز ... کرده دامن ... آلایشم   باز چون فردا شود امروز پیدا فردانیم
چون مرا سودا بیشا از ردیشن در سر است   من همان ... که آخر سر درین سودانیم
آنچه نشانم ... زیبا سر نهم ... پا بپد   بعد ازان از شرم نتوانم که سر بالا کنم
آنکه پهلوی دل گم گشته خود بوی   نکه خود گم گشته ام دل را کجا پیدا کنم
من نیم تا از غلامان کو کویم خویش را   من ... سگ ... باشم کر در خیل سگان جا کنم

عاشق مستم بالای مجلس رندان کجاست
تا دل وجانم را خدای نرگس زیبا کنم

در از جای سینه نتوانم برون کنم   غم یار از دل برون ... نکنم
خواهم ز دل سیاه برون کنم این راز یار   در جان درون شود اگر از دل برون کنم
هر محنت از تو موجب چندین محبت است   محنت زیاده کن که محبت فزون کنم
دل جانب تو لعل خون کردش ز اشک   از من عجب مدار که از اشک خون کنم
کام آن سبی که ... بر نوایی کشید   ... افسانه تو کو ... افسون هم

در از نو

از اشک خون غنچه که بر دامنت رسید — هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم

دل را بدست هلالی به پنجه بستی از زلف
گیسوی دلکشت ز [illegible] چون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشم — بهر کجا که نهی پای در قدم باشم

ملول نیست اگر در حرم عشرت ما — که یادگاری عشق تو همدم باشم

هر آنکه اختر امید من [illegible] — بیا که عیب [illegible] روزی دگر باشم

غریب ملک وجودم ازان که [illegible] — [illegible] عدم باشم

ز تیغ [illegible] تو [illegible] پیش از آن — سگ تو ام [illegible] که باشم

حرام باد [illegible] وفا [illegible] — رفیق ما غم یار است [illegible] باشم

هلالی است [illegible] امید لطف ندارد
عجب است [illegible] باشم

عید شد [illegible] تا [illegible] — خنجر [illegible] شوم

قتل عاشق [illegible] اجل — [illegible] شوم

[illegible] خاک [illegible] — [illegible] شوم

جلوه‌نما چو زلف دو سمند ناز را | تا خراب جلوهٔ [illegible] بیدل ... شوم

بابی

تا نقاب ... زنگ وصلت بوده‌ام | بعد ازین با نا کمال هجر آسیب شوم

دسته چشمی که دل ... ساز ... | تا یکی با ... زلف پریشان شوم

چون هلالی سنگ طفلان مجروحم دگر

من ... صحرا ... دیوانه شوم

حسن ...

دیده ما ... با قدحی ... | نشد ... با ... آغوش ...

... با قبا ... خرد ... | باد ... کش ... خود ... کنم

... با سبب که من ... بی ... | هم خود با ما ... نگاه ... کنم

با ... غم ... ز ما ... | لعل ... ... کنم

ما که ... که یار ... آغوش ... | با خیال ... درست ... کنم

طلعتی

ببین تا ... ... | وای ... ان لب ... ... من

یار چون ساقی بزم ... برخیز

تا یک جرعه ... باده ... نوش کنم

ردی تکلو

من نه آنم که دل خویش هوس دارم | هر کجا ... شد بادخور ...

رفتم از سر کوی بتان بی‌طلبید — با دیده‌ی خود منم فی الحال رفتیم

چه بلا که از آن همه دل نالم شنید — ای سه شب دیده از باب بلا کشش دارم

تا زنم صفحه‌ی دل تازه شد از رقت — رنگ چهره‌ی تو شتاب منقش دارم

از من آرد بلای مصاحب خاطر جمع

که دل پیش‌کشان زلف مشوش دارم

شاه میدان به کرشمه‌ی ... — ... ز بی نظم

نیست بالای تو در شهر آن ... سرو — عیب نیستی در ... که گوید می کنم

جز بلا کی توان قطع بیابان فراق — رو و خطر ناکشت ادراک گریه کنم

خوبی او بیش از آنکه دهد به سر دل — بیشتر از آنکه بدهد الحمد الهی کنم

دیده جانان بلای سینه‌ی جانبازی خویش

از سر جان یکدم سیه دست گار دلخواهی کنم

من که یار هم دوان سینه که بیگانه شوم — لیک هر سینه از آن درد که دیوانه شوم

الغلط ... شب آرد مرا سوی یار — تا بگردد مراد گرد دیر نه سوم

من به همای ... که از آن روی تو دیدم نقشم — که ... ای ...

از دو زلفانت دو صد رشته بکار فرو بسته بود   بعد از این خاک سلیمی در میخانه شوم

در سرم هست که چون محک شوق تو تا سحر   به هوای لب میگون تو پیمانه شوم

گر بس هست ترا خواب صبح ای همه شب   خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

نی به خود بس طالبی چه کنم عالم را

تا چو من نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عیبست مردن ای که به هجران تو کردم   قربان خود مشو که قربان تو کردم

بر خاک شهیدان تو رسیدی نفسی چو   تا خیر من دیگر دو سر میدان تو کردم

جمعیت آشفته دلان از دل جمع است   عیبی من آنکه پریشان تو کردم

زنگی تو گر انشادی دولت حرم نصیب   مشکل که خلاص از غم هجران تو کردم

بر خاک در دشت کرمش زلف علاقه   الکاسش تو اثر بنده دیدن تو کردم

من با جرم از بندگی مهمان حیا   ای خواجه خجالت که مهمان تو کردم

تا رفته ارشادی وصل تو جانی   ترسم که هلاک از غم هجران تو کردم

گفتی که به جان بنده ما باش بلائی

من از دل و جان بنده فرمان تو کردم

کار

کاشکی خاک ره سیم‌برت می‌بودم · تو خرامان و من در حرمت می‌بودم

پیش عشق تو صد سیف ز عمری نگذشت · حیف ازین عمر که [illegible] گذشته بودم

چو غرض کز دلش ما بلا عیب نباشد · عمر را طالب [illegible] دست بودم

گر مرا حیف که گوهر صبر نیست شد · همچنان بنده عقل و حکمت بودم

گر به سر سیدان من لطف بهی فرمودند · همچنان کشته تیغ ستمت بودم

هر چه جانی بکن آن شوخ که من از دل و جان · از زمره جفای [illegible] بودم

که به سر رشته مقصود رسیدم [illegible] · [illegible] سلسله جمع تحقیقت بودم

تا تو دیدی به کرم سوی هلالی گذری

ع

ای [illegible] کرمت بودم

نحمدالله که [illegible] دست [illegible] با من هم · [illegible] دوست کار نگسستم و با دشمن هم

وای صبری که [illegible] مردم بگوید · گر بن [illegible] احوال بدم رسوا شوم من هم

شدم دیوانه و طفلان [illegible] · گر به [illegible] عاشق بکشد دامن هم

نکوید [illegible] که من دارم · نه تاب [illegible] دارم [illegible] شنیدن هم

[illegible] که سایه او بر زمین افتد · عجب آنم که شب [illegible] روز نه هم

نگنجی در دلم جای نکوی رو تنگی   بدین تقریب میخواهم که گاهی در تنم جانم

دل و جان بلا دیده بیش از این که بادا

که ابر دیده گریان ما ریست در هجران یاران همچو من

نرفت از خاطرم آن بس که چون حنا رخسار از لاله گون ...   مرا میبینی در نظر مانم و میبینی ...

نگار انشد

سخن چون بر زبان آید بر آن بیان باش   زبان چون بر لب آید رسید ایمان ...

گشتند سنجیده چون کمان که خواهم تنشد زدند   مرا از وعده حاجت نبخشد من چو ... گشتند

ما شوریم

چه چون ریخته ز بیدی مهی آمده   بچشم در بیابانی ما رگ گفت از ... رحیم

مرا از طفل ... جود ... دران گریه   که جان بر لب رسید در کوش بر این ...

خدایا افتاده ام بر بستر مرگ از فی هجران   اگر ... که ... بیا بنشین بر بالینم

گشتند

در

از دو مکتب مرا دیگر

شب

مرا آن ... که پیش سرگردان گلوی ما

گدای مستمندم در دعاگویان یکیم

کدام صبح سعادت بود که روی تو بینیم   که ... راسیم ای صباح ... دیو بینیم

زهی سرو که عاشق هلاک ... گردد   مرا دمی همه الفت ... نیک بختیم

گهی که ... با هم بعد ... زمین تا به گنج   خیال خوشم که مگر با دشاه ... بینیم

ردای

ای صبا تو بجای آوری که از سر کو — نیست در ما بقی ز عشق همین ...

اگر طبیب ببیند کام ... شکاف دلم — ... ضعف ناله حزینم

وگر بلبل بود آن چه ... ز نوازد — ... شکر ...

کرم نمودی و رفتی گدای سلطانی

بلی ... شبانی ... گدای ...

ای ... سگ آن سر کوی ... دگر — خاک پای ... دیده ...

یار ما ... جفا کار ... — ... جور ...

... که در این جهان ... — ... غم

... ... — ... طلب ...

... وجود — یار ... زندگی ... کوی عدم

از در خویش ... ما

... پاسبان ...

... گدای ... — ... گدای ... موجب ...

... غلام ... — ترک ... ...

خار غم از غنچه دل میسه لیک گلشن بیابان   هست سیاهی که بر سینه ام ...

گر تو هم عاشقی قصد هلاک من سنده   موجب چه که شود دعوی بیگناهیم

ساید از فرق من گوشه نعل سرش   راست باد تو شد ز عشق کلاهیم

شمع دمیده که سب دعوی زاهد میکند   قاضی شرع بعد ازین شب بود گواهم

حیف الی از وفا آمد دی از جفا
ده چکنم که من ترا خواهم و تو نخواهم

الٰهی آنکه هر که در جهان نگاه بینم   شوم بیهوش نتوانم که یکبار دگر بینم

ز هجران تیر شد روز من اینک نخواهم   که هر روز تیر از روز دیگر خوشتر بینم

ملکوت الهم در ره به بینم و گل و جان   گر از سر دیار آیم و دلدار دور بینم

شب عید ... بینم ماه بینم بینوا عالم را   چه باشد گر کشایم چشم ... سحر بینم

جهان در محنت و خواری فتادم ذکر تو   بپای عمر خود راه دیدم [illegible] بینم

فغان گیرد زمین گردد آن سر هرگز   دگر بینم [illegible] عمری چو ...

ملالی گر به بینم آسمانرا از برای تو
عجب نبود که خاک آستانش تاج سر بینم

من طاقت دیدار ندارم [illegible] — اگرچه [illegible] دیدار ندارم

شادم که بنه پای ز خود سجده کرد — بیشتر خبر از طعنه اغیار ندارم

گفتم که بپای تو شود [illegible] کنم نقش — اما چه کنم قوت گفتار ندارم

از ضعف تو او داند که در بیداد تو لیکن — من هم خبر از آنکه تو بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من رند و رسوا — از تهمت رسوایی خود عار ندارم

بفضل او از کار جهان فارغ مطلق — کس با من و من هم بکسی کار ندارم

جان من خسته ز تب بلائی
از درد وی دامن دلدار ندارم

شکایت هست که لعل با نگاه کشتم — بگذارند که حسرت [illegible] و داد کشتم

بسکه با زلف سرکشت [illegible] — دل نخواهد که در ناله [illegible] کشتم

تا که [illegible] در راه [illegible] — بر زبان خبر [illegible] خود و سر راه کشتم

سبب آنکه در خرابات چه کشتم [illegible] ماه — حیف آن خنده که من در نظر شاه کشتم

میرم از غصه که ناگاه با [illegible] — آه سردی که من سوخته آه کشتم

حیدر [illegible] درد [illegible] دلم — حیف که [illegible] با تو [illegible] کشتم

ما و من سه هلالی ز نمازهایی

تا یکی محتسبی روزه نما گشته

گفت از ما بکن قطع نظر گفتم بچشم
بلکه یک قطعه ... سوی نگر گفتم بچشم

گفت با ما ز دوستی بین لب گفتم بجان
گفت که عشق ما میبر دل سر گفتم

گفت گر با من سخن داری بچشم دل مگو
تا نگه دیده گوش من هر سر گفتم بچشم

گفت با حقیقت بگو با در میان مرده
سوی ما خود بین نشیند از دل گفتم بچشم

گفت گر جوابی نیابی بشنید در سر
برفشانی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت گر جواب دلت زین لعل شکوان خنده
گر بیابی تو صد خون جگر گفتم بچشم

گفت که دارد دهان چشم گریانت غبار

گفت مبادا کسی ز خاک در غم ما

تا کی به درت آیم و دیدار نبینم
صد بار ترا جویم و یکبار نبینم

دانی که مرا از چه بسی لذت است
جایی که منم و اغیار نبینم

گویا حرم تو کعبه است که آنجا
هر چند روم جز در و دیوار نبینم

یا رب چه شد ز گردش سپهر همه عمر
یک ذره ترا ... اظهار نبینم

سروی به چنین شهر ... سرکش ادا
در دام بلای تو گرفتار ندیدیم

او سیر و در جمع رقیبان تماشاش

نومید شدیم از لطافت به رخ یار ندیدیم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده‌ایم
امروز در شمایل خوب تو دیده‌ایم

مشکل حکایتیست که از ماجرای عشق
حرفی نگفته‌ایم و سخنها شنیده‌ایم

ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست
از جور دیت بر قفسی [illegible] رسیده‌ایم

هر کس گرفت کام دل از میوه بتان
ما در باغ عشق تلخی چشیده‌ایم

از بهر وصل تو همین است کار ما
عمری به بزم مجلس رندان نشسته‌ایم

جایی رسیده‌ایم که از خود گسسته‌ایم
از خود گسسته‌ایم و بجایی رسیده‌ایم

هر شب بجانب سر کوی تو بگذریم

از شوق ابرویت چو هلالی خمیده‌ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ایم
گر این زمان ز اشتیاق وصال تو بوده‌ایم

پیوسته در دام هوای تو خفته‌ایم
هر جا که بوده‌ایم بخیال تو بوده‌ایم

هر گه ز بند سنبل کاکل تو ...
ای یاد عارض و خال تو بوده‌ایم

جائی که داغ برگ لاله دیده‌ام — در حسرت جواب و سوال تو بوده‌ایم

چون گرد هم ز خط رخ قد بلند زد — در آرزوی تازه نهال تو بوده‌ایم

القصه در مکالمه ملالی صفت سبب

مشتاق خطاب جمال تو بوده‌ایم

تا عمر بود در هوس روی تو باشم — در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نزنم جانب طوبی — در سایه سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه تو چون دست بیفشانی — من گرد برآورده دنبال تو باشم

همراه تو بیگانه نشسته رقیبان — تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

از غمزه تو ساحری آموزم آنکه با — مسوی شوم و در حرم کعبه تو باشم

هرگه که تو از ناز برآیی که بگویی — خواهم همه تن چشم به راه و نگه تو باشم

از شاخ گل تازه منم بلبل ای باغ — معذورم اگر شیفته روی تو باشم

روزی که فلک با مهر تو خواهد ملالی

خیال از ما فکند اندر دم ان رفتار — که فردا بر بجبرم ... دای ...

ملای عشق اندوه غریبی و دیده حاشیه — که فی رای بشر دارم نه از اسم آگاهیم

دبنهار

رقیبانم از آن لب به لب خلعت دشنام … / مرا بوسه به حسرت و نمک داده ام هم

اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش / سگان کوی او دارند هیچ از پیکانم

جدا از نقش مردن را نباشد هیچ … / ربودی نقد جان از من نگر تا …

ستونت … ای ناصح ملامت کن تا / از تو بر من … چو …

چو تخت بخت … وصال تو … / … خورشید با جهان تو …

بجو تو زلف تو دی بجد وصال تو / چه سر … این به که با جان تو …

کمان وصل به تحصیل عاشقی … اندم / … زلف تو … غلام …

چو به جمال تو گشته … بلند شدار / که در مطالعه صفحه جمال تو باشم

خسرو … ز غصه هجو ملال

… نامی ابروی جهان بال تو باشم

خرم آن دل که ز محنت و غم باز رهم / … دل از درد و الم باز رهم

رفت مجنون … داغ … / … دلسوخته هم باز رهم

… ز تو در ملک وجود / … از رهم

از تو … چو خلاف … / … باز رهم

جان نیم سوخته بالای قدح باد گیست

تا ازین سوز درون یک دو سه دم بازیم

پایت سر نهم ار چو دی بر ریگ در غلطم — بهر خاک پای از شوق با لوت بستر غلطم

بجز نیای که بپای افتم به بوی یک شفا — بنیچه اسم کر از چه پهلو به پهلوی باز غلطم

بدان درد فیسم با تو بیچو اسم جان — که مری بهم نسمل تا سر دیر خاک در غلطم

بامید که یار زنی بر سر سم انبر یک کوشت — در ان کوی شبی تا روز در خون جگر غلطم

بیابان زار دخونجم در سودای تو بلا — که همچون خار و خاشاک اندر باد سحر غلطم

بیچو اسم که از سرم در سالک پا نهم سرفرو — کو چه کن سنبا جایی که ایجا بیچر غلطم

بلای چو مراد سکوه [illegible] اسه نالوا دیبی

تو بلند بیای ز سیم کمر ز بار از یاد که ملکم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم — اگر بدست من افتد بزار پاره کنم

خوش است بزم تو لیکن کجا نشستن آن — که در میان رقیبان بر انتظاره کنم

ملو کناره که کن با من به جان باکند — تو در میانه جانی چه ... کناره کنم

اگر همه سنگدلی از من ان نشانه سبب — که نیست دل سخت لنکاب اشاره کنم

ملائی از شیخ جهانات باد نو از بدیه

تا آفتاب چهره را روی دستاره کنم

نقد جان زاد رهای زلف بتان میدهیم　　عاشقیم زبهر سودای جبین تابان میدهیم

هرکه پرسد از من آشفته وصف زلف او　　پریشانی خبر از پریشانی میدهیم

پیش آن لب زاری بیرحم زهی حسرت　　تشنه لب جان برکنار آب حیوان میدهیم

اینچنین کز چشم تر بر گوشه بیمار ...　　عاشقان از گریه مردم را بطوفان میدهیم

دور از یار در هجران اگرچه هلاک است کند　　عمر خود دمی که بینیم جان را به هجران میدهیم

هرکه بر دزدی دل بجوانان داد آخر عاقبت　　دای جانمن کرده ایم دل با ایشان میدهیم

ملائی شعر از افغان مگو

زانکه سر زلفین زرد خود با افغان میدهیم

بیست بار آنکه گویم بنده در تو ام　　دلبری گر نبود باشد من سگ کوی تو ام

چشم سخت بایک نداشته ابرو دست کمان　　کشته چشم تو ام قربان ابروی تو ام

مراسیم آنکه یک دشنام از تو بشنوم　　... جانمن گر جان دهم الگوی تو ام

گر بداری در خوی آهوی تو جانم کشت　　ترک خوی خود مکن که کشته خوی تو ام

گر دل بشکسته و طلبی بجزی تو زنیا   زانکه من دل از زلفی تو در دام بوده ام
چند بیکی پای در دامن کشی دامن بشو   پا کشیدن چون توان دل مبتلای دام
بیچه گردی با عدو چون بلای زنخی   تا قیامت شرمسار و شرمنده بوده ام

روز عید است سر راه گذاری گیرم   ما بر روی بکف بنجه و کناری گیرم
بنما بهر نگهی چون دل من کرد نگار   ما در این غصه که کی دست نگاری گیرم
گرد ایمن شده دامن آن یار گرفت   تا باین سود که گرد دامن یاری گیرم
بیقرارم که ببیرزان که آنماه رسم   ای کر چرخ نخواهد که قراری گیرم
ما بجان صبر سواران کریان اردیم   سر کشته [illegible] سواری گیرم
عاشقانیم ز کاری همه عالم فارغ   ما از آن که سر زلفی نگاری گیرم
عید شد خیز [illegible] که بعزم تکیه باغ
جام گلگون زکف لاله عذاری گیرم

ایام شنید روی بنشد آنماه چون کنم   دیگر نمانده جای نفس او چون کنم
فصل است خیز بنجر از درد عاشقی   روز از [illegible] خوش [illegible] نگاه و مرکبم

خواهم کامی بی‌خطر از کمند زلف [illegible] — سنگین دلی است در دل او زده چو کنم

صد پای او بنده‌ام در قدم [illegible] — یارب ز بخت بسته گشاده چه کنم

ای بخت من کجا دست وصال او — در دل شیشه دل کرد [illegible] چه کنم

نفی چه است به [illegible] — [illegible] خواب کنم

گویند ما به حبیب [illegible] — [illegible] جان کار چه کنم

دیده‌ام سروی و مشغول نظربازی‌ام — تا به هر جای سبزی نظر انداخته‌ام

سببه این مشعل آهی که برافروخته‌ام — بر سر کوی ملامت علم افراخته‌ام

[illegible] — بار دگر همه [illegible] نشناخته‌ام

با من خسته [illegible] خوار [illegible] — که من از هر دو جهان [illegible] پرداخته‌ام

چو هلالی [illegible] بود تا نیابد
دیده و دل نظر انجم تو جان باخته‌ام

[illegible] از حبیب چشم یاری داشتم — [illegible] پنداشتم

دل [illegible] نکاری نکرد — حیف از آن تخمی که من در [illegible] کاشتم

دوشش گفتم درد دل یابد زبان بیرون فتد   ریختم پیش سگانش تا بجا ... در دل داغ [illegible]

پای دوشینم نهادی جای در دل زود   تنگ کردم در میان مژه جا بگذاشتم

هر شبم بیمار گریه دریا گشت کی خاکش   کاشکی این شب همه تا ناله کی [illegible]

چو جلالی مبتلا شد گوش تا موسم حکایت

نکتها از دل بر سودای مملکه افراشتم

خیالت آمد و لعل شراب کی دردم   اگر خیال نمی‌بود دیگر چه می‌کردم

ز دست توبه خود دیگر بیا ای خمار   غریب در بدری بر سر خود آوردم

تو شمع خلوت انسی بیا که از سر شوق   هزار بار چو پروانه بر سرت گردم

نیاز رشک [illegible] گل و غنچه یاس   که پیش [illegible] نیاید در

خیال باد صبا سحر مرادم آه   که زان [illegible] چمن زرد [illegible]

نشستم به راه تو خاک در [illegible] غم   [illegible] خورشید غباری از گردم

جلالی از [illegible] در آتش چون شمع

وصال [illegible] خورشید چهره زردم

ز سودای [illegible] جان خود [illegible]   من مبتلا [illegible]

دانی تو وقت مردن هجران چرا نخسپم　　صبحی نیاید تا پای خیمه از رخشان نوشته

یک شب ز غم تو بودم و آید ز دورت　　منشین به فهم سر که امروز در آرزو درم

از جام می بگیرد تلفظ بر لب تو　　بگذار از جهان الفقره با تو نشستم

من کیستم که گویم را زیمان تا گویش　　این بس که از لب تو حرفی به ریگ شستم

عشق محمد و شد به شاعلم نشستم　　من تو دست برد دعا لم او نمیخرد و شستم

گفتی چرا الهی در شب با خموشی
تا سخن نداری بهتر است خموشی

به در شبی از خوشی تر جمال جو دلکش جرم　　گر نشانه نشستا بر کس دبیر دون شاعر بدم

... هوس باقی　　از بهر عاشق در هوا نشسته تند بدریدم

نشاید قیصر بن پهلوی شخمان در نا او　　نکاتی بای زندان خرابی ساز بدم

نوازی می سر بر دم تا گشنیم فی الجمله با خبر　　چو لاله گون انگشت ما بر سر گوشوا ر بدم

الاهی نه از لب الود کشد بپیرایهٔ عالم　　بسی بیها فرو ریز داکرد به همه شمار بدم

به جا بسر ز بشما رسید ز زندان بلاکش را　　ایمن و حساب آمد از زندان شمار بدم

عباس چون ملای عنبری خودرو ز بالای

خطای عشق تو البس کر عاشقانه نوشتم   مکان ببینم که من عاشق حیا بودم

مرا است هم چو بالای نظر نماده خدمت

که احتیاجی دیگر [illegible] ابو

اگر [illegible] ناله [illegible] گردم   ز گرچون گرد بر باد دهم [illegible] گردم

کسی [illegible] خنجر که [illegible] فرمان   چه [illegible] که من فرمان [illegible]

تو ماه کشور چینی و شاه لشکر خوبان   گدای کشورت ما ستم اسیر لشکرت گردم

نیم از مردن [illegible]   چو مرغان [illegible] سر [illegible] معطر [illegible]

لب جان پرور [illegible] ملاک [illegible]   ملاک خنده لعل لب جان پرور [illegible]

کمین دارم [illegible]   [illegible]

بلای [illegible] طعنه [illegible]

بگردان [illegible] تا خراب ساغرت گردم

فردای قیامت که سر از خاک برآرم   بر باد دهد آه دل غمناک را

دل جای [illegible] لیک [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

تبیند بش

خواهم که درون آیی دربسته و دربان — در صحبت دیوار مرا فاش برآرم

[illegible] [illegible] ز مژگان — [illegible] به ره سیل نگاهت برآرم

[illegible] [illegible] دل [illegible] — گر سیر ازان قامت چالاک برآرم

[illegible] [illegible] دست نیاید
یک لخت [illegible] [illegible] برآرم

من غریب کجا دارم [illegible] بیمان باشم — [illegible] [illegible] بگذار تا بر آسمان باشم

خواهم [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] آشیان باشم

[illegible] [illegible] استخوان [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] استخوان باشم

وز شوق تو [illegible] [illegible] چشم [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باشم

غم [illegible] [illegible] [illegible] — چه غم [illegible] [illegible] زبانی [illegible] باشم

[illegible] حسن [illegible] [illegible] — بده [illegible] رکاب عزم با من در عنان باشم

هر آنکه [illegible] [illegible] رسوا شدی از غم
من آن [illegible] [illegible] رسوای جهان باشم

شده ام [illegible] جان [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] سینه جان [illegible]

از شکاف سینه بنمایم دل صد چاک را / بر تو ظاهر سازم ای جان آنچه پنهان میکنم

معشوقان

دیگران امید بوسه از لب معشوق ما / دست خود را از سر حسرت بدندان میکنم

بوستانی زنده شد بلبلک زخم نالیش / من درین بستان بجای غنچه پیکان میکنم

تا نگردد رنجه پای نازکت از چشم من / اگر نارد ... خود خار مژگان میکنم

در نظر می آرم از رخسار او را در خیال / تازه گلهای از غریب باغ رضوان میکنم

حلق کو بندم بالای سینه کندن بهر جیب
همچو فرهاد از برای لعل او جان میکنم

ماه من شیدا رد تو شوم چون نشوم / بلبل تاک سر کوی تو شوم چون نشوم

سوختی و خوی تو دانست که مرده بچمن / بنده هر سر موی تو شوم چون نشوم

گرچه پابند نظر است تراکیس تو / بسته چون تو شوم چون نشوم

چو مرا درد جهان قبله مقصد تو / مایل از قبله ابروی تو شوم چون نشوم

لطف از خوی ملک گفت بلای یکتاست
من ملک خوی توی تو شوم چون نشوم

بعد ز نیان نشان کردم و فرمودم / بعد ازین شرب بهیمه گر میرم ابود ه هم

منصفی نیست که با کمالت حیف باشد به یک مشت نو آلوده شوم

بود و نابود جهان از چه وجود است که من اینهمه طالب بود و نابود شوم

غم دیگر همه بیهوده شود جز غم عشق من نه آنم که اسیر غم بیهوده شوم

چو صفای نفس آسودن من ممکن نیست

مگر از زنده دلی زیر زمین آسوده شوم

خط

ساقیا جامی بده تا مست لایعقل شوم شاید از غمهای دوران لحظه‌ای غافل شوم

او کشیده شیخ و خلقی در پی من از قفای من من نه قندم که چو زنبوران اندر پی شوم

گر صبا صد ره ببرد آن دو زلف او کرده رها بار دیگر آیم و [illegible] عمان منزل شوم

ز بلم گردی و یارم ذوق نمیزنیت بوز کاش گردم رند و بار دیگر مشغول شوم

خون نیم از روی صفت اینه ساز تا جهت اینهمه دیدن کسان حایل شوم

میل ابرو هم نمود ام قبله من زدی گر بسوی محراب دگر مایل شوم

آینه کو تیر بلای مشق ازین بیدل مشو

دل جگر رایی مرا آید تا بیدل شوم

تا هر که یاد لبت نوش کرده‌ایم از خیمه حباب فراموش کرده‌ایم

این

هرگز ز گفتگوی تو غافل نبوده ایم / یا گفته ایم حرف تو یا گوش کرده ایم

تو سینه ها ز حقه و ما [illegible] تو / شب تا بروز دست در آغوش کرده ایم

جز [illegible] تو با [illegible] نکرد / [illegible] جای [illegible] که خاموش کرده ایم

[illegible] شب [illegible] پاسبان [illegible] / [illegible] این [illegible] کرده ایم

کسب طریق [illegible] / ما [illegible] عالم [illegible] فراموش کرده ایم

گو مدعی بپوش بلای خطای ما

ما [illegible] کریم خطاپوش کرده ایم

خیز تا امروز با هم [illegible] صهبا کشیم / خورشید [illegible] کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ دلستان [illegible] / هر کجا گویی بساط [illegible] کشیم

کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد / [illegible] دنیا کشیم

ساقیا میخانه [illegible] / جهد کن تا کشتی [illegible] در آن دریا کشیم

[illegible] نقش [illegible] در مقام احتیاج / جای آن [illegible]

چون ز حال [illegible] خود [illegible] نتوان [illegible] / گوشه [illegible] برآییم

[illegible] خوبان [illegible] بلای [illegible]

ما [illegible] بر لوح خاطر نقش [illegible] کنیم

[illegible]

ما خود همه شیخ و زاهد از آشناییم	محراب [illegible] خاک در ما آشناییم

خوبان چو شمع غیبت یار آشناییم	ما [illegible] [illegible] ز ایشان آشناییم

الفرقی و الغرق بلا حبت همان به	کالغرق زن شوخ بلا آشناییم

عید از رو ما را سرو [illegible] کردنی	و [illegible] که [illegible] در ما آشناییم

با خرقه پشمینه گدایی ره [illegible]	[illegible] نسبت قبا آشناییم

الا ای که چو سودای جهان گشت بلا

الشهد [illegible] نماد آشناییم

یک دم ز [illegible] تا کی جان کنم	و گر [illegible] ز جهان یار کنم

یک بار [illegible] دم [illegible] کنم [illegible]	[illegible] [illegible] تا چند [illegible] و فغان کنم

جواب [illegible] یار [illegible] [illegible]	[illegible] و از لب شیرین لبان سوال کنم

[illegible] که ز ما قوت [illegible] فراق	[illegible] [illegible] وصال کنم

[illegible] [illegible]	چه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] سرها	که خون [illegible] [illegible] [illegible] کنیم

ز [illegible] [illegible] فاطمیم

چه لازم است که اندیشه محال کنم

خراب گشته از چشم مست تو ایم — مجال ما نظری کن که ما خراب تو ایم

سوال ما بتو از حد گذشت لیک جواب — که عمرها است که در حسرت جواب تو ایم

همین سعادت ما بس که در رکاب تو ایم

عتاب تو شده و ناز تو بهانه کند — ملاک ... ناز تو و کشته عتاب تو ایم

عجب نباشد اگر از لبت بکام رسیم — که مست باده حسن و ماکیاب تو ایم

ز مهر روی تو داریم داغها بر دل — ستاره سوخته از تاب آفتاب تو ایم

من و ملای ... در ... جا ... زدیم

چرا که هوس ... بسته طناب تو ایم

ما از درت بجانب دیگر نمیرویم — ... سگ تو ایم ازین در نمیرویم

داریم در برابر شمع ... — گر شمع ... زبرابر نمیرویم

... بهار شد — ...

تا جلوه کرد سرو چو بر خرام ما — ... جلوه گاه سرو ...

... که ... بلای ...

ابوالحسن

کمتر از بیتی غزلی تو دیگر بیوه

یارب از شکل تو با ناز و خرامت گویم ‌ ‌ ‌ هر چه گویم به سیه‌داری زلفت گویم

تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی ‌ ‌ ‌ خبرم نیست ندانم که چه‌ات گویم

قد برافراختی و سر به بلندیت کشید ‌ ‌ ‌ روی بنما که در آن ماه کمالت گویم

کی توانم که کنم شرح تو آغاز کلام ‌ ‌ ‌ سنگ بر سینه زنم تا که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند ‌ ‌ ‌ سجده از خاک کف پای غلامت گویم

پاسبان ساز تو یعنی دیده بیدار مرا ‌ ‌ ‌ تا همه شب غم خود با در و بامت گویم

ساقیا جام بکف گوش تمنا برروی

یارب از جام لب باده چه حالت گویم

من گرفتار تو در بند رهایی دگران ‌ ‌ ‌ چون رود روی تو بلاکش تو و وای دگران

تا به حسن دگران را چکنم بی‌رخ تو ‌ ‌ ‌ سایه‌ای تو خرامم تو برای دگران

شوخ ... تو جا با دگران کرده رفیع ‌ ‌ ‌ کاش بودی من دلخسته به جای دگران

بیش ... من بود دیدار دگران ... من ‌ ‌ ‌ خاک کویش ... سر در هوای دگران

تا ز سر برده ... سوی تو ... ‌ ‌ ‌ وه که دل در سر من ... نای دگران

گفتی که بروز بلای دگر از خواهم شد — روزی من شود ابکاغش بلای دگران

غمگین ملالی بجفای تو خوش است

با جفاهای تو بهتر ز وفای دگران

ای ماه من و شکرلب سرو همه خوبان — خوبان همه شاه اند و تو شاه همه خوبان

آنجا که تو فرمائی ... نشینی — بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

از حسرت آن خنجر مژگان سیاه است — خون میرود از چشم سیاه همه خوبان

سوی تو نظری کن که لبی خنده کند — زان چشم نگاهی ز نگاهی همه ...

خوبان چو سرا همه در ملک تو خاک اند — خاکست قدم بر سر راه همه خوبان

شمع از کف خوبان گنهی هست از — در گردن ما باد گناه همه خوبان — کرنبی

بر سر کویت ... خلق بسی بالائی

خورشید عالم و ماه همه حیران خوبان

ای به چهره من چند نشینی یک آن — دامن چو تو کجا ... بلند به حیات

میش ... بشر و شیرین سخنی لب بگشا — شکرستان تو حیرت زدگان

ماه من چند با ناز کنی هم نفسی — خبر دشمن ... روی تو انبار عاشقان

تکیه بر عشق رقیبان هوسناک مکن — که بعشق تو شهیدان تو اینسان !!
سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب — حاصلش ز صحبت خس ناپاکان

صبح امید جمالست در رخ یار همان — تا بود از زلف شب رنگ سیه یار همان
پیش تو نیست تفاوت ز دشمنان یا من — پیش تو یار همان باشند و اغیار همان
همه عمر چه باشی دلم آزرده مکن — حاصل من بس بود آزار دل زار همان
گر بشد فسانه هر عاشق معشوق که بود — قصه ما و تو در کوچه و بازار همان
کو بهار نوروز بی تو غم خود بس ازین — از گفته چه جمالست و چه دیوار همان
دین و دل چند هلالی به تمنای وفا
دادن جفاجوی بلا پرور آزار همان
مشکل عجبیست عشق که گفتن نمیتوان — این نیست لایق که نهفتن نمیتوان
محرم نیست عاشقان همه تند نشین یار — اما عجب غمیست که گفتن نمیتوان
خون شد غنچه وار دل تنگم از فراق — دل تنگم آنچنان که شکفتن نمیتوان
دندان چند لعل نمیش شیر چون کنم — گوهر لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

در خواب با چشم [illegible] گر از عشق

گر دیده یار من [illegible] د رفتن نتوان

تا سراپا یعقوبی گرد آنسو روان پای تا سر خجلت گردد از رشک ارغوان

عاشقم جای دلکش [illegible] بی‌نهایت [illegible] پادشاه نوجوان

لحظه لحظه دیدمش سوی رقیبان تا نگه [illegible] جانب ما هم نگاهی مهربان

آنکه بر قول تو دارد ماه من تسبیح قبول نیستم [illegible] دارد آسمان

روی نیکو دیدم و از طعن بدگو ساختم کس نبیند آنچه من بینم ز روی نیکوان

بسکه صوت ضعف عاشق [illegible] ره صحرای عدم [illegible] کاروان [illegible]

از [illegible] کو تو خواهی [illegible] زند

[illegible] دل [illegible] جگر [illegible] رون

سینه‌ام چون غنچه در خوناب آن گلگون [illegible] دلم صد پاره [illegible] در خون [illegible]

طبیبا [illegible] سینه با صد پاره مرهم [illegible] داغ [illegible]

خیال روی او در دیده [illegible] که تا من چشم وا کردم [illegible] نظر [illegible]

خط سبز که خواهد [illegible] برای کشتن من زهر دارد [illegible]

مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن ‖ که راز ما نمی‌گردد نهان ایقدر پنهان کن

نهان دار اسرار از نظر غم عشق تو با من ‖ زبلای عشق تو [illegible] شد اکنون به بالا زبانها

راحت بود از عشق پنهان داشتن اولی

که در عالم نخواهد یافت از خود خبر پنهان

جان بحسرت [illegible] بیج جانان دادن ‖ خواهش [illegible] در هجران [illegible] دادن

پنهان در خوش [illegible] موی تو کمند ‖ دل در جان خود [illegible] دادن

خال از زینت رخ خوب تران [illegible] ‖ که [illegible] ملک مسلمان دادن

جرعه‌ای خوشتر از آن لب که تو راست [illegible] ‖ [illegible] چشمهٔ حیوان دادن

تا کی افسانه [illegible] جانش گویم ‖ درد سر اینهمه [illegible] دادن

بشنو هجران [illegible] اجل [illegible] ‖ [illegible] جان خود از شوق هجران دادن

[illegible] محرم [illegible]

خاتمه [illegible] خواهم [illegible] دادن

راز غم [illegible] چه باک از آن مردن ‖ از آن کسی که برابر تو نتوان مردن

[illegible] در تو داغی که [illegible] حالت ما ‖ نفس [illegible] شود [illegible] مردن

به درد کار جوانی ز درگه مرده‌تر است — کز شکل لست بصدا رزد جوان مردن

به اسمات ... هیچ نمی چه بیزار — سعادتمند تبرانجاک انسان مردن

خدا برآسته ور تا کیهان بردن محرم — دگر زبیش تو خواهیم تا کیهان مردن

ز آن رفتن بشرد کمان ان جه مکار — ن زدن آن بشرد آکمان مردن

مکی اکبر یا تو مردن حیات ابد است

هزار جان ... فدای آن مردن

نگار پیش زخمه به نسترن خواهد زدن — سنبل شرنجه بر روی سمن تواند زدن

با حریفان باد کاکلکو ... باخواهد ساز — دو کز این غم آتش اندر جان من خواهد زدن

غنچه گلشن تبسم کرد خواهد گشتم — رشک آن شرمی که باشد نزد من خواهد زدن

سرو ناز من سهی ... پا شد در آسمان — طعنه‌ها بر ناز بینان چمن خواهد زدن

من چو دل از هجر خاک گشتم لیک خاک تریم — دست در دامان انگلا پیرهن خواهد

باد گلبر لست سرو ناز من بر طرف باغ — ده که کاکل بر کی بر آن ما برسیدن خواهد

... تا کیهان در کنج غم‌های کشد

آتش اندر خانمان خویشتن خواهد زدن

ای صبا [illegible] عهد [illegible] یاد کن — [illegible] امروز یاد کن

ای که [illegible] غافل مکن [illegible] حسن — [illegible] یاد کن

خود [illegible] یاد کن — [illegible] یاد کن

[illegible] — [illegible] یاد کن

ای دل [illegible] یاد کن — [illegible] یاد کن

[illegible] — [illegible] یاد کن

بر سر [illegible]

چون [illegible] یاد کن

[illegible] عاشق [illegible] یاد کن — [illegible] یاد کن

[illegible] — [illegible] یاد کن

[illegible] — [illegible] یاد کن

[illegible] سلطان [illegible] — [illegible] یاد کن

[illegible] لعل [illegible] — [illegible] یاد کن

[illegible] سلطان [illegible] — [illegible] یاد کن

ای پری چهره بلایی در غمت دلوا نشد

کیم بیتی ... بلبلی اولدی شادی کیم

نظیری

برخیز و بسر رفته بمایان گذر کن | چشمی بگشا سوی اسیران گذری کن
ای گریه بیا در غم هجران یادشو | وی ناله ببر دردِ دل سخت اثری کن
چون آینه بر طلعت بهر کس منگر | زنهار که انده دل آه جگر سوزی آن
خون شد جگر عشق به لبامزن آتش | اندیشه دردِ دل تر زبن جگری کن
بخواجه مشو ساکن بتخانه صورت | بیرون رود در عالم معنی سفری کن

سن بیشته کیم خبریم بسبت بلاسی

انجق بهای سون ادلمه جبر سکن

... بیکوی او ... بیهوده غوغا مکن | ... اما ابهیش ... دنیا ...
ای اشک سرخ دو گرم ... چهره ام ... | خوبی که بینان خون زده ام ...
... رامرو ... منش آفتی برد فردا | ... بهر ... مردر ... فردا ...
تا چند از دل ... آخر بجان ... | بر عاشق مسکین خود دربن ... آشنا
ما چاره ... تو بیا ... بتمنای ... عشوه | ... در ... خونم ...

شتاب حق ندارم ای وای از این سبب ترک ستم گیرد ترک ستمگر من

تا یاد گریه بینی خوبان سرو قد را فرصت نیاز من کن با ناز برد بین

جز محنت غم بلای جانی دگر ندارم

من بدوست چشم بینم تا شوم بین

خاک ره تو بسر زلف برده من که جز هوای دهان تو نیست در سر من

شدیم خاک ره از جور ... من درین ... نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست ... که نیست لایق او کلبه محقر من

ز جلوه سخن در دل ما ... که ... ساقی ...

ز ترک مست من ای ... که نیست ... ساغر من

حذر کنید رقیبان ز تیر مژگانم ... که ... خنجر من

ملامتی ... مشرب ...

که از خون جگر ... ساغر من

دل خون شد از امید ... ما ... امید ... من

از درد ... کار ... ... من

هر دم کمند زلف به غمزه بندد دل [illegible] ... حتی کمین کند ز رقیبان [illegible] کار من

زین بیش صبر بود دل در فراق نیز ... اما کجا شد آن همه صبر و قرار من

ابر ستم اشک خاک وجودم بباد داد ... تا بر دل کسی ننشیند غبار من

سعدی برو زبانی در اختیار کن

من چون کنم که نیست به اختیار من

گر جا ساختی به تیغ جو [illegible] من ... از تو قطع نگه [illegible] سر رشته پیوند من

عاشقی گر خسته [illegible] اگر بر دم [illegible] ... عاشق دیگر بجوی یا قرین مانند من

[illegible] لب شیرین [illegible] خنده ... حبیب [illegible] من [illegible] چشم [illegible]

[illegible] ... [illegible] طالع [illegible]

کرده عهد وفا با من [illegible] ... بشکسته عهد تو اما نشکند پیوند من

تا کی چو نقش [illegible] آن [illegible] ... [illegible] عمر خود [illegible]

چو سلطانی [illegible] دلم [illegible]

[illegible] که [illegible]

جا در دل من کند گل سمن عذار من ... تا چند [illegible] روزگار

دوران غمن ایستمز نیت ذوقی دایم که گردش فلک اینجه بابیدرمن

تیغ عشقک شاد دایم دیده بره منتظر مردن و دوختن بود حاصل انتظارمن

شنک جفاکاره دوشنه دیر من زردی کاشکی شوده بین لذاجل سگ سرفرازمن

گاه سرمست عشقلو نقش تو هیچ یاردل او زینه جبهه جمعی بر من کاردایمن

ساقی دلنواز من بهر خدا ترحمی کز سر من نمی‌رود درد سر خمار من

گر زمراست دردن شعله خار زخار دل

حیث هلالی اینچه گریه زار زار من

در کوی بتان شب کسی زارتر از من درپیش عزیزان جهان خوارتر از من

گفتی که مرا باید وفادار کسی هست هستند ولی هست وفادارتر از من

هر طالب آنی که بیاری نشینی بنشین که کسی نیست وفادارتر از من

بو غنچه اگر سینه نشتر شکافی دانی که نبود دل افکارتر از من

عالم همه‌اند گرفتار تو لیکن در درد جان نیست گرفتارتر از من

جز من دگری راست الهی محو امید کین مرتبه نیست سزاوارتر از من

امروز زاکر عشق گناهست هلالی

فردا نتوان یافت گنهکارتر از من

نه زخم درد دل یابد نه صبر دل من
اجل کجاست که بس مشکل است مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده‌ام هیهات
زهی خیال کج و آرزوی باطل من

ز سنگدلی که به منزل ره عشق نتوان برد
به ریگزار عدم افتادست منزل من

چراغ لاله ز جان چون برون زدم بزن باغ
گلی دگر نزند غیر لاله از گل من

همه متاع جهان را به نیم جو نخرم
گر این معامله حاصل است حاصل من

به دشت و دشت بلائی مرا ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

تا کی کشند سوی سپهر جفای تو دل من
چند روزی تو بگذارش برای دل من

گر تو سیه دشمنی آتش پنهان سوزد مرا
دل به سر چشم تو میخواند بجای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گیرد به جفا
گر جفای تو نسبت به وفای دل من

زان دو گیسوی دلاویز چه اسکان ز بر
که دو زنجیر نهادند بپای دل من

سر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر در دل تو نفرمود دوای دل من

بشنو حال دل خونین جگران بیدم
که کسی نعره برآورد که وای دل من

دل گرفتار بلائیست بلائی که مپرس

کس گرفتار مبادا به بلای دل من

بقدرت نازک نهان سوی یار چشم من | لطف کن هرچند بیش از این بر نتابد چشم من

چشم مردم ز غبار از گردمی یابد شفا | می برد گرد سر کویت غبار از چشم من

اشک من ترسم که در دامان کاشانه نشست | گوشه چشمی که زخم از دل کاهد چشم من

شد طراوت خانه نو گردد دل از چشمه نگاه | بر کنار افتاد اکنون یاد گار چشم من

گر ببردی جان بلای سیب آهسته آید چه باک

تا چه آید باز از دلدار خشم من

گفتم چون زنده ماندی در غم هجران من | خواستم مرگت چو دادی با تو بر سر پیمان من

درد من عشق است درمانش بغیر از صبر نیست | چه کنم گر ز در درد تو درمان من

من چو از جان بنده‌ام فرمان سلطان زاده‌ام | تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من

شمع تا گفت از درد دلم شبی با خود | گر ظاهر شود این آتش پنهان من

دل چه روی آتشین است آنکه دید | شعله‌ها بر آمد افتاد آتش در گریبان من

تا نبینم روی او جسم و جانم تا | هر گذشته گشت می باید شدن حیران من

چو سلطانی گوشهٔ چشمی گدای مسکینم

که کیمیا … برای خویشتن سلطان من

فدای پای سگت باد جان ناتوان تن — که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من

چو داری عزم رفتن با تو بنوازید زد — که وقت رفتن جانست دیگر در زبان من

زبان با شیرین است و کام ما از تلخی — زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من

زمین همراهی آن ماه مردمی کی بود یارب — که با من مهربان گردد مه نامهربان من

کمان ابروی با من التفاتی نیست آن مه را — که تیرانداز گردد زی به نیت ره کمان من

شب هجران به صوت مستانه جان نیست تنها — که با تو بیکسان من رسد الوای جان من

کفتن

ملائی شعلهای برق لامع شد در کردان

ملک بر فلک بسوخت از آه دود آه من

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من — بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من

ز صانعی که جهان آفرید میخواهم — که کس بغیر جهان آفرین تو باشی و من

چمن نشیمن عیش است و چه خوش باشد — در آن نشیمن اگر همنشین تو باشی و من

حضور مجلس یاران بود که از من و تو — جدا شوند حریفان همین تو باشی و من

[illegible]

[illegible]

... لیک ... خویش پروردهام زین سبب   چه دولت است اگر بعد از این تو باشی یار

بهار آمد و گشت این ... الهی یا

که بر تماشای گل و یاسمن تو باشی دست

گهی لطیفه دگر با همی خنده‌ها ز دلربایی من   دمی لطف از برای دیگران ... برای من

چنین ناز ... کردم جفا دیدم بحمدالله   ز نقش سبب جفای خوبرویان دعای ... من

... جای خود ... شایسته احسان نمیدانم   خوشم ز زلف و دشنام ... لطف‌های من

بدرد عشق خود کردم ... ناب بیدرد   طبیبا ترک درمان کن که درد ... دوای من

بلای من شده آن ... اخوان ابیت ... نشسته   همی دانم که بنشیند دیگران ابد بلای من

ز اشک خود دگر خون ... نشسته ام ... تو چون ابر   چو بر خاک در ... نشیند ... کنار جای من

الهی بعد از این خواهم قدم از فرق سازم

که در راهش سر من رنگ تا دارد ز پای من

... ز بر دلم ... کمان ابروی یار   برانش چون تیر آمد نشست در پهلوی من

شب ... دل گم کرده ... بچشم ... گواد   ... ای بدل ... ... بکرد ... من

بنین ... تا چند در ره رقیبان سگ   ... [illegible] ... من

از تو این عشقبازی من دارم صلاح گفت — گر زخم زلف تو بر دل [illegible]

چشم از مستی چند [illegible] دیده‌ام — گرچه هرگز کو تشنه خسبد نخفتد [illegible]

چون ابرو از تو شد تمام نشدن مست — گر کمی عاجز اند فروش بازی کن

تا تو جوانی گویم تا پای ظلم دیده خوبی مکن

هرچه میخواهی بکن ای ظالم بدخو مکن

دلا زان لب زلال خضر میخواهی حیات ابد — زانش آب بجوی تمنای حیات [illegible]

کسان گویند هر جو نیک یا بد میباش — ترا میجویم و دیگر نمی باهم چه حاجت است

قدرت زانه الف میخواهم در سر دیگویم — بنده لبت چه گویم که در راز افشاست این

بهجر الششری که بگذارد لب [illegible] — جدا زان لب حرامم باد اگر گویم حلال است این

شام تم بلای یک زمان تو ان کشتی

کسی ناگاه رسید مرا گوید حلال است این

آخر ای آرام جان [illegible] گرفتار [illegible] — وز جفاکاری خود [illegible]

تا بکی غارت [illegible] بحط [illegible] حرام — بر سر آنکوی بر سو عاشق زاری [illegible]

سوزش — یک دو روزی جلوه در شهر [illegible] — بر طرف [illegible] دیگر [illegible]

چون ببین در بیشهای نرگسان را گر ببین لالای مستم یاری ببین

غنچه بینی لاله و سرو سهی ای باغبان در سهی و غنچه نظر کن لاله رخسار ببین

آنکه میخواهی نشانم بر سر کویش بیا استخوان فرسوده در پای دیوارش ببین

چون در هر سینه فرسنگی از ناوکهای عشق هم تو بسیاری ز مهرش از زمان دلدار ببین

ابر اده خرقه پشمین ببا مانم تو ان در سر هر موئی ازین پشمینه ماری ببین

چند تیماری کنند مسکین جامی از غمت

الطف ده دستان تو تیماری

مردم از درد و مکذی در دست بیانش در مید ار ای برسی جه مشتغاف ان

سایه بالای ان سرو از سر مالم مباد زانکه بهار رحمتی بر زخم ما لا بشت ان

خواستم از مرد و رزی در گلشن آید دل با گلچهای فلک برگ زیانده در آن

اشک گلگون مرا بر چهره مرکس دید نوقت از غم گلچهر لشفه و سبز آشت ان

ای دل که سینه بود دعا بهر عشق و فلم ان زجا رفت لشت اما بهجان آرزان

مفلس فرد است ما بین وعده وصل تو ون بفردای ز بشت نکه القرد ابشتان این

بر سر کویش بلائی در دل خونین را

بیش از این بی‌جان نشاید کز جهره آب دارش این

من و مجلس آن حضرت جدا بهتر از این
بغیر عشق چه در دم بکار بهتر از این

مبارک است بفرمود کلی که فراش
چو زلف نشیند بجای بهتر از این

بود نگار رشید چه باز بین بجمال
در جهان کار آید و در کار بهتر از این

معجزه و چشم بت نگار مردم کرد
که در بیدا بوی چه دم نگار بهتر از این

مران سمند چو در جا کلی و جلوه دار
نماند بمیدان سوار بهتر از این

... عزت ... پریشان زمین
نوا ... آخر ما بهتر از این

... روح ... آه ... باشی

... که طالع هوا بهتر از این

رو ... بی خوش ... چنین
ما ... خدا ... جانی

ز ... کاری ... بول ... بیت
تا ... جانی ... بها ... خبری

سباد

از ... در ... عمر ... شیم
... الشم ... سوزی ...

بیش ... سخن ... ما ...
... که ... دل ... طلب ... دنی

... ع ... سد ... بدی ... از

دگر طالع دل آفتاب سر زدن تا جبین (15)

غمان تو را جان خواهد ز تن بردن ... که ... بردی من نشانه کردن

چران در انتظاری بیکیتم با آلام ... گرنشانان بهرد ... نیایار جهره بردن

مرا این دم تو خواهی گشت با سحر بی ... بر نقشه جانم خواهد رسید دم بردن

بهر گریه پنهان در از عبادت رسید
وفی دیوار دارد جانب همسایه هم بردن

ز انگشت این رسوم انگشت خوبان ... اینکه این حالت ... زین زد دلم بردن

از اهل عدم دانش مجنون با عشقت رو
ز بیم عاشقی ترک ناید از عدم بردن

نوازی بیسی در رهی لطف کعبه کوی تیر
قدم از سر کن در زنجا مند دیگر قدم بردن

شادی شاهد و مادر ... از جان نبودی ایشان
ولی ... اگر نشانان غافل انداز حال بردن

در تیش دلی چرا نالم که لذت جنبش دارد
ز راحتهای ببدردان چرا آخر دل بردن

چه دل ایشان میکشم از جان در دل تیر
نشاید دردها گوشند ز دلم ... بردن

همی ... که یک شب جا کنم در گوشه بام
نیفتاده قدمی بر عکس گوشه ابر بردن

بالای تا بالای عاشقی شد آشنای ما

دل با جشم

جب

ما یکباره سیر از همه از خویش و هم از خود نیز

عاشقم بر روی دلفریبم [illegible] — عاشق روی توام با [illegible]

جان من بی تو ز دنیا گذرد ناپاکی — گاه گاهی همه دل گم گشته ما را بجو

بر لطیف [illegible] در عشق ما [illegible] — تا نگر ما با درد دیده [illegible] آزادم جو

همچو موی شد تنم کز میان برد [illegible] — [illegible] موی [illegible] در میان

روشنا [illegible] ما [illegible] — کی بود ما را [illegible] آب زنده ماز آید بجو

صورت دعوی [illegible] معنی ندارد بار — چون ندارد صورت و معنی چه [illegible] زر

[illegible] عشق بلای سر [illegible] گشت [illegible] بود

سوی تیغ [illegible] ز جان [illegible]

نه دارم قوت [illegible] پیش باد — مرا این درد [illegible] اما که [illegible] باد

بس دادم که [illegible] — وصیت [illegible] باد

[illegible] یوسف [illegible] خلق [illegible] — [illegible] زلیخا [illegible]

[illegible] — [illegible] نیکوان [illegible]

من [illegible] غم [illegible] — [illegible]

خوردن

صحبت تعلیم حجابی بحث جانا   عجایب بیع وزنی در رسم سیان بحث باد

لامعی لنکرانی شعرا منه تخلص

(۱۲۰) آ

که بیشتر بحث زبان کبریای حسن باد

خوش نشد از پشم برطرف چمن باد   چو بانشم او بنشسد داو بند وطن باد

بر همم زدن جسش جان میرود از مردم   کی زند دلوان بودن بیب خشم زدن باد

ماه چو پیشش ز عمری خدا شم نکو مردم   هر که نشد دید ... سخن باد

حالت لطف مرو چو در آن بجانم   اری منکوا باشد جان با من وطن باد

خانه بیرا سه و همه ندا حصر لامعی را

نکبه که به کرد اخران عهد شکن باد

حیات عبدی سرتا زیر درباد   که برد ما زنده اند شدن برابر باد

ز ذوبهار خیش نعمت خزان درد لست   عنور نمازد نبید لست سبزه تر باد

سلام امروز شوخ را کرد در رزم قتل   یان نکر در ما جب شود محمد باد

رجب بیست که خود دلیک در ما جلد   زنش برادر از آن کوی مرتب داد

حیو گفتهای لامعی بوصف نا ره کلشت

ز رنگ لاله و نسرین کند دختر او

کسی همچون سایه جو پی دنبال او | هر کجا او می‌رود من در دنبال او

دیده خونریز جا کرده لعبت خال مشکین بر حریر ساک | زه دی مردم چشم بجای خال او

بهشتی بوستان بر همه انعم نعیم | تا چو سیب اندر زنخدان اینو م بال او

بنده فال وصل میزد کآیه انعم بیچ بود | او یکی تیره روی نسای ب حال او

آن بنام اسر و سویت اقبال کرد | بر سر هم با بنده باد اسایه اقبال او

کار دل عشق تو شد کار همین باد و مباد | غیر نام این عمل دنیا به عمال او

حضر کو شد ثانی در شمار انداشت

دو کار احوال سکان هم بشر از حال او

خاکم ببرده بیک حرم حرم او | تا بو که بجانی برسم ز قدم او

بی داغ دلم مرهم راحت مگذارید | تا کم نشود راحت درد م او

هر جا که بفریاد تنم استم شی | فریاد برآورد که داد از ستم او

بازی که صبا شیوه او لطف کلام | تا اسم تنت کجا بشد ... او

گویند بر چمن دیا غنچه او مشاند | مشکین من دمی صبح جه بار ...

وقت گذشته شود زنده بیکدم گویا دم [illegible] بر در [illegible] افتاده

گفتمش گر بلایی ز غمت سوی [illegible]

گفت چه [illegible] شود [illegible] افتاده

خنده پرد جام می کام از لب گلگون ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون افتاده

وقت لیلی مجنون [illegible] تا سر خوانده ام هم تو از لیلی فرزندی هم من از مجنون افتاده

داغها دارد دلم چون لاله در [illegible] گل [illegible] داغ دردن [illegible] از سر خون افتاده

[illegible] اینجا نخواهم کس [illegible] افتاد عشق [illegible] من [illegible] افزون افتاده

از [illegible] گر [illegible] جو [illegible] کس [illegible] افسانه [illegible] افسون افتاده

جز بجون [illegible] [illegible] نامه [illegible] نامه از [illegible] گاه بر مضمون افتاده

سر [illegible] بلایی [illegible] سوزدن ترا

در عبارت کوته از طبع ناسوردن افتاده

[illegible] خویشتن [illegible] قدر [illegible] افتاده پا بر سر من پا بنه پا بر سر [illegible] افتاده

[illegible] ناخاستشاد [illegible] [illegible] جانان [illegible] افتاده

تا دل بجان [illegible] ز دیده [illegible] مردم [illegible] از گوا [illegible] افتاده

محبت جان من آزرده به جا بر جگر   انگیختش صد داغ دگر

گفته طلائی زه بصد جان بسر بر کفنا چه نه

گفتم بسوز ... نه قدر ... آکرا بر دای او

زدم از سیمبر بتان بعد کوی او   شب بودم بلکن چه حاصل چون نه بیند روی

ما چو از بر سو کجا که کوشش او بردیم   چو از بر دی نیا بجا که کوی او

کیسه پیش دم دی بجا که منزل شکنم   بی نشستم ز دکوی یار دگر

... دیگر بر چون تو انم دمید دیلوی او

ادلعقلم شادر من عمان که کو ...   ما ارز ... به نبود ساعد دیار رقیبا

دارد ان نام بان پیوسته دارد ...   از کره کو ... بم پیوسته شد اسردی

نا بلای ... فراقت جنگ بم در در ...

ناله دیگر بردن می اید از بر سو ... او

بی قرینون اکر یکبار در درد ...   این بی صبر من شکفت دل چرا ...

دامن خود ... آمد ...   نه چون فردا شود دشت دمش

زعمه بیگانه ترا بر همه چرا باید نهاد   گر کسی هم بندباری هم ز بیگانه

تو هیات خود بهر چه بر بشعر ار نیم — گردن همه بخوانده است ز بیدون تو

تحیت بعد رقیبان شب بر من ان بکنند — ز ان شعر که کرد بهر مرده شب بجوانی

دمی که از تنا ز عتاب انشه خود — دلی که ز طالع بست شده بدامان تو

در غیبت ... بالاتر بکسرت شهر حبیب

بهیچ تو سیری ندارد دیده بیدرمان تو

نمی‌گشتم بر اسیر آستانه خانه تو — ... انسانه تو

ز اسیار چه جفته بیرای گشته من — مکن که مرا است بد بهانه تو

ترحمی بکن ای ... تو من — ز غیر علم بر چشم منت دو ز زمانه تو

از آن سمند تو بر میجد که جولان — که رقص میکند از ذوق تازیانه تو

سعید گشت مرد سخن ان و مو تخالم — بدان ... زدی سو نشانه تو

عجب از دفتر که برد راز ... محجب — که در ذرخور ... مرمن ... فسانه تو

بلای از غم ... نوش ... ادمکس

که سوخت ... بامن ازاه عاشقانه تو

مرده ام از ... الم ... بر پای تو — ... خاک پای تو

ای از خدا رسیده سلامم بدین صفا | روزی هزار بار بمیرم برای تو
هر شب که ز مهر تو دل پاره پاره | نشیند هر که بود آشنای تو
گویم همه دعا و عمر این خواهم از خدا | تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو
جای تو در حریم وصالست از قرب | آنکس که بود دیگری بجز سجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
روی بسلطنت بگذشت هلالی برای تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو | تا کی جفا کشیم بامید وفای تو
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره | بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو
میخواهم از خدا بعوض صد هزار جان | تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که بهر تو جان باز و اکنم | اکنون هزار جان مقدس فدای تو
تا دیده ام که تیر قضا خست روز | بر دل چه تیرهاست مرا از جفای تو

روزی که ... هلالی ده باد
میخواهم از خدا که شود خاکپای تو

سازم ز شوقم ز دیده دایم بسوی تو | تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

روی تو [illegible] چون شکر انکار نیست [illegible] بود [illegible]

[illegible] جمال خوش [illegible] [illegible] کرده ام همان [illegible]

[illegible] رخ [illegible] تا پاک [illegible]

[illegible] زدیده [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] کشته کربلائی غلام [illegible]

ایمن غلام لطف [illegible] گفتگوی تو

[illegible] نسب [illegible] از یکطرف [illegible] | [illegible] با [illegible] خدا [illegible]
[illegible] نا اهل [illegible] | [illegible] یارب [illegible] بر رخ نیکوی تو
[illegible] | تا [illegible] زلف [illegible] دهم زانوی تو
[illegible] | اینجو [illegible] این چه [illegible] داد [illegible]
[illegible] | [illegible] باد صبا [illegible] چشم [illegible]

[illegible] [illegible] شام [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] بر دیو

[illegible] | حال [illegible] [illegible] ارنو

صبح جمعی و همه شب به وصل تو که فلک حسن جهانی بدهد

ای بسا شب که به امید وصالت تا روز
که نیاسود دل بی سر و سامان از تو

جیب گل پیرهن چاک شد از رشک
... پای همه را سر بگریبان از تو

شب اندوه خدایان که ...
دل خونین جگر است پریشان از تو

دولت وصل ترا محنت هجران ... طلب
تا نیابم دگر کام دل و جان از تو

ای پری بزم می آراست هلالی برخیز
جام می گیر که رنجیده نگشت جهان از تو

من بیدل به چه رو دیده به روی تو گشایم
عجب است این به چشمان از تو ... رسید

هم از وی که گذشتی با شما حسن دادیم
گر داد خود دیگر خواهد یافت گر داد خواهد

گفتش پر پیکند رایات ... بر سر ... بحر
طالع از ... خود ... بشکند ... از تو

پادشاه ملک حسنی بهر گدای در که عشق
... ام به ... از تو ... بر ...

تا حرم هر شبی ...
کس ... دانند ... از غیار ... سال ...

بر عجم خویش ... دید ... بیا ...
... بی ما ... از خویش ...

هلالی ... ای بیجان ...

بر

سیه بختی که روز روشن آید سیاه از تو

چه سوزی با دلم بر دست اندازد ز دست تو　　که او از داغ تو هم تا به گه داند ز دست تو

تا تیر ابرو دست قضا بر سینه ما بست　　... داغ ... ماه از دست تو

(169)

تو نهاده داغها بر دست چون گلشن　　من چو دیده چیده چون شاخ گیاه از دست تو

... بیست دگر ... ناگه　　تا نسوزد خرمن من کوه کاه از دست تو

... بیدادی لشکر بر جانب سلطان عشق　　داد میخواهد چو من صد دادخواه از دست تو

هیچ ... جهت ... سیه ... ماه　　عارض خود را همه گر گشت داد از دست تو

بیت از ... ملالی امروز

چند سوزد دردمندی بیگناه از دست تو

بیا تا ... زلف ... در هوای تو　　... پا ... سر نهم بر خاک پای تو

... داد ... جان ... لطف ...　　... جان ملک گر صد جان بود همه فدای تو

... گردی اسیر ...　　... به یکسر ... تو

توای نازک گل باد صبا ...　　باد آید ... هوای تو

... جان ...　　مرا جان ... که ... داده ام جان از برای تو

مکن اطمینان منگر [illegible] که اینها [illegible] بر گردیده مایه

ملالی یا [illegible] قاتل بیکنه کشتی

گناه خود بمه انداز تو دانی خدای تو

آمده به بزم ما همه با زینت فسرده ... ماه ز آسمان نگردد به زمین فرد

نیست عرق ز نابیکی د[illegible] شبنم بر ... ریخته شبنم [illegible] بهی فرد

چند بچشم بگذری ما نوش بیا ز زیر پا ... ده که نیامدی همه از سر ما زکین فرد

چو تو بکنده آتش [illegible] خود نشانه ... ریخته صد هزار جان از سر آب فرد

بس که ز غصه خون دل جوش زیار ... اگر عرق نه [illegible] از [illegible] فرد

تحفه دین اگر [illegible] چه [illegible] ... چو [illegible] خود بیاور [illegible] فرد

دلبلای بگفتش شیخ صفا نشاند

هر کس بباده رحمتی الله [illegible]

بالیسوا [illegible] که میبردی مرد ... آن [illegible] رفتن [illegible] میبروی

[illegible] تو بلای [illegible] ... بلا چه بلا میبردی مرد

[illegible] همه که [illegible] یاد [illegible] ... [illegible] میبرد [illegible]

زلف کمند تو بر دل ... خطا گشت ای که ز چین زلف خطا می برد

بر جبین ... ابرو دهان سوار ... از رخ ... صبا ... می برد

گفتمت بر ... دلم ... بوی ... ز دل پاک

از خود ... نیکی ... برد

... دل ... ما ... جان ... با چنین ... چشم درد

در دهان غنچه از لعل لب ... تنگ ... شده ... تبسم درد

... حیران ... گیسی ... آنکه ... چو ... عالم ... برد

عاشقان ... کار ... از ... چین ... برد

... ز ... ما

... زمی بند ... چشم

در چشم ... در ... تا ... این برد

در لعل یار که افسون ... برد

... که ... که ... نه ... صد ... دلت ... برد

چه ... شد ... سود ... اشک ... ما

[illegible] ١٦٨

فتنه بر فلک [illegible] نگاه جادو — بلای [illegible] زین لب و [illegible]

[illegible] جان بادک [illegible] — [illegible] بادک در بر داشته کمان [illegible]

ظالمی از دگر [illegible] آن [illegible]

زهی [illegible] که کام دل نشود جان بدهد

چو سیر [illegible] که سیبی [illegible] — جلوه گردی [illegible]

گر به حلقه تسبیح [illegible] رسی — [illegible] در [illegible]

گر [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — [illegible] مسکرد [illegible]

[illegible] عمر [illegible] — [illegible] عمری [illegible] صد سال [illegible]

عمرها در [illegible] — ما غلامان [illegible] جان [illegible]

[illegible] در [illegible] بالای [illegible]

[illegible]

[illegible] درگاه [illegible]

این چه چشم است [illegible] — چه زلف است [illegible] نام [illegible]

[illegible] در زلف [illegible] — [illegible]

چو دید که سعادت ... ساکن کوی تو مجرم ... [illegible]

اینجا علت گرفتار دید دل ... مردم غنچه نخوانیم ... [illegible]

این جبه ای لب بلالی که شاد

(۱۶۵)

نغمه در حرص اسبابم ارد

عمرم عرق رسیده در رشته باده — خونابه باده در خون باغ ایزاده

ان تیغ تیشه ببرد رافشاد در رقا — چون تو مساله تخی سر در سبب زاده

ز ستم حور ز خوبان در حرم کرابد — از کیدار حبشی مهری بهر ازاده

با جمع عشقبازان بیابان ز رشته — بحمد که ازین من از همه باده

تا نام من برآید در حلقه سگان تو — طوق سگ تو بادا در گردنم قلاده

... خود ز مستی بر روی پاک کشاد — دریای ... لب این بر زد من کشاده

یا سر نهد به پیش شاهان دهر بلالی

اشک ز سر گزشته شب بجان فشاد

ای یاسمن پری ازین دیوانه ره ... — ه بار مرا دیده بود ... [illegible]

... که ماتم ز دو نشام فوز — هم چند خراشید و هم جامه در ...

یا رب بر آن عاشق سرگشته که مردم کس نگو / بی یار شبی رفته دینی ز نگو

بیدل آن که ز غم خوردی دل بر آید کس ندید / از دست غمت ای دلبر جگرم چو سپیده

رسن ... جگر خون عجیب تیغ ندرد / خار عجیبه در جگر ریش خلیده

از دیده تند اشک خیمه ... / گو یا گرفت پای تراشیده

ای قطره خون ... نورانی

کو یا که دل از غصه زردی تو دیده

ای که پند و نصیحت عاشق گفتند / معلوم میشود که تو عاشق نه ای

هر لحظه که دل از زلف تو کرد رها / از غصه چرا غنچه دل افزوده

گفتی اگر دل از تو ربوده‌ام صبر کن / صبری که بود بیش از دل ربوده

شادم که بنده را اگر خواندی بلطف / زیرا که ز بندهٔ خود ...

گفتم سوده ام ز لب ... / گفت ... لب ...

بیدل وفا بجوی که خوبان ... / تا ... تو هم از سوده

[illegible] بی یان خوشند

[illegible]

[illegible]

گویند تشنه بسیم بیا انکنم   ساغر سیل ز سر تا به نعل گری

تلخ شد کام ملالی بتمنای لبت

تا لبی زهر ها ز ان خود نیاد شکری

چهره بنچه گلغلان حنا میسازی   وه که رسوا شدم از دست نوازی یار

من بسودا بوی رخشم از همه جهان   تو دلی با من دلخسته نمی‌پردازی

من همه دردی تو رخش شعله میرانم   تو همه بر سر من اسب جفا می‌تازی

بشکنی تو حجت با همه مردما   تا لبی سنگ نهی کامه ما اندازی

چند نالم ز جفای دست تو اما چه سود   گر لب همچو شکر بگشایی بنوازی

شعله در جان ملالی زدن ایمان عجب نیست

تا لبی عاشق دلسوخته را باز نسیب

در میدان دمن چون گوی عشقت در بر انداز   تو ذوق گوی بازی داری من شوق یار

ز درد انجاک افگندم سبب چوگان   که شاید گوی بیدادی ورد زبر گردم باز

ز خواب صبوحی باشی دمن در جهان   که چشم از خواب بگشایی به دو چال یار

ز دان زردی رخشت بر آید عزم   چه باشد گر کمان درد فراق هم پرداز

الهی تا بکی باشد دل عزیزان — تو سوزی دل ما را ز ما [illegible] افروزی

شب هجران زدی بر دو شیشه‌های جان من — مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی

الهی با قد خم گشته بنالد در این حسرت

که سوزی در کنار سینه کی با جگر بنوازی

افروزی

شبم با روز گردان یا رب از وصل — که من شبها بروز آورده‌ام بر حیرت افروزی

مرا جان در غم [illegible] دل پر نور دل — در این عالم تا شبی ندارد [illegible] سوزی

فلک [illegible] آتش [illegible] ابر [illegible] — سپردن طفل بر جو [illegible] بازی

به شهر عشق غلامی یا [illegible] در این حضرت — سپارد [illegible] دارم [illegible] عجب [illegible]

به هر جا شمع [illegible] نشینم از صد [illegible] مشغول کردم — که من [illegible] نشستم زین [illegible] عشق [illegible] افروزی

دلم صد پاره گشته [illegible] دی برحم [illegible] — خدایا [illegible] ابر [illegible]

الهی بخشش عالم را سیاه از دود دل آهی

که در افتاده است از غمت عالم افروزی

[illegible] سبب [illegible] — نمود در کس نشد [illegible]

[illegible] باکس نکرده باد صبا — کجا شکفته گلی در چمن [illegible]

[illegible] دست عشق و [illegible] پاره   گر زار بارد خونش جگر [illegible] پاره

منم ز عشق دردی که اگر بگویم   [illegible] کرد [illegible] چاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو بینم   [illegible] دیده باشد که [illegible] نظاره

همه شب ز جمع خوبان [illegible] تا [illegible] شب   تو [illegible] [illegible] دیگران [illegible] شماره

ز برای [illegible] [illegible] [illegible] جنون   [illegible] خنجر [illegible] ندارد

[illegible] [illegible] خوبی [illegible] جلوه گن   که [illegible] جوانی [illegible] دوباره

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] او [illegible] [illegible]

بس چو [illegible] [illegible] [illegible] الله   صد [illegible] [illegible] دارد [illegible]

من [illegible] روز [illegible] [illegible] عرق طوفان   گویند [illegible] [illegible] درد [illegible]

[illegible] از دست [illegible] لب [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] رقیب [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] اندیشه [illegible]

[illegible] حرفی [illegible]   [illegible] مضمون این قباله

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] کانجا خوش [illegible] ناله

عمر عزیزی که خواهد شرح غم ملالی
از غصه دیده خود رنگین کند رساله

گر ز آب لطف من چرخ کهنه پیمانه
ای همدم بنوشم در دکس میخانه

باید بخورم پیمانه ام ازین خرابیست
کاشکی برسندی امروز مرا پیمانه

خواستم که من دل بسر دارند غلغل کرد
دگر که عاقل نشد و سوخت مرا دیوانه

آفتاب رخ تو شمع جهان افروز است
همه ذرات جهان گرد ...

میطلبد مرغ دلم پریدن از اینجا
چکنم زین سر سیم همچین پیمانه

اشتیاق زخسای تو بحرم ...
ایجو سیمین آمد ... ببو دیهم زبیرسار

قصه خویش با حیات حکیم ببحر
این سخن بیشتر که گوید خود ...

من دگر کلبه احزان ملالی ...
حال دلیوانه چرا ... دوران ویرانم

بسکه شکسته عشق
از ... خاک ... بر خاک

گر جا بیابد در رد تو خاک ...
لو خاکپای تو ... کف

برجا کجای سینه متر بهم الطیب
ما ... و سینه را بجای جای

اوج [illegible] عیش لطف ساکار	در درد منال ای دل [illegible]

غم [illegible] کربلای بیدل بلا کشند

حبابان تو زنده باشند [illegible] بلا کشند

یارم فسون چشم تو افسانه ساخته	عقل از حرم ربوده و دیوانه ساخته

دل خانه خداست چه باشم که کافری	آنخانه را گرفته و بتخانه ساخته

یارب چه بود رقیب آشنای تو	دز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

آنانکه حکایت ما بشنوند خلق	گویند یک یک بتو افسانه ساخته

دل بعشق این [illegible] در [illegible] گشت	دلدار [illegible] جای بویرانه ساخته

پیمانه بیار [illegible] که دم بدم	در آن [illegible] پیمانه ساخته

خورشید [illegible] سکین نگار را

از [illegible] حباب [illegible] دانه ساخته

چشم او که خورده در [illegible] عقاب انداخته	[illegible] بسوی [illegible] بخواب انداخته

حیف [illegible] پرده های غنچه [illegible]	جلوه حسن تو در حجاب انداخته

[illegible] زلف [illegible] روی تو	سنبل تر چیره در آفتاب انداخته

چون نکرد [illegible] ز غصه جان مرا [illegible]

باد جو [illegible] مار آتاب دیدار تو شب گاه گاه ای بردن انهم نقاب اید

هر یکی [illegible] بر دم اهم بکند [illegible] شوق دیدار تو [illegible] در اضطراب [illegible]

بیتو [illegible] بلای [illegible] خم بکنید

دو زخمی در بهشت [illegible] عذاب [illegible]

جانمن کاهی سخن کن زان لب دکالی بده گر سخن با عاشقان حیف [illegible]

چون دل ما ز [illegible] تو بیارام [illegible] بر دلم [illegible] یک لحظه ای بده

سینه [illegible] جان [illegible] گر توانی [illegible] سرانجامی بده

جان ما در حسرت [illegible] چند سوزی [illegible] جامی بده

ساقیا از [illegible] قیاد تا زنم ای [illegible] لطف کر جامی بده

ما دلو مانی کل [illegible] دلو از [illegible] زلف خود را یک نفس [illegible] بده

تا ز افاق [illegible] چند روزی دل [illegible] نارکه [illegible]

تا قیامت [illegible]

ان بلونامه [illegible] بده

۱۶۹

[illegible] دامن زده — چهره گلگون کرده [illegible] آتش [illegible] زده

خنده [illegible] انداخته — [illegible] بر صفحه گل نقطه عنبر زده

[illegible] — [illegible] صحرا زده

[illegible] نرگس [illegible] — [illegible] آتش زده

[illegible] — [illegible] زده

[illegible] — [illegible] زده

[illegible]

[illegible]

کیست این [illegible] بالای [illegible] آمده — [illegible] آمده

[illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — [illegible] آمده

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آمده

[illegible]

[illegible] در رنج ماند

ای حبیب با چه ادا [illegible] جفا کردی — [illegible] کردی

[illegible] — [illegible]

دیده جای [illegible] — دردی [illegible] حاصل

[illegible] — تو [illegible] گردی

[illegible] تکلف

دیدن [illegible] جفا کردی

دیگر چون [illegible] — کشته [illegible] عاشقی [illegible] کرده

دست [illegible] — [illegible]

[illegible] — در دل [illegible]

[illegible] — [illegible] گناه کرد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دور

دو دستش حمایل از فلک برقی چه دارد اینهمه

چون نگفتم درد دل یار داند [illegible]

[illegible] مهر علی [illegible] بوده — جانم بسوخت [illegible] کرده

ای یار خوش نگفته کجا میروی چو باد — [illegible] من [illegible] بوده

دل [illegible] فراق — [illegible] بیزارم [illegible] بوده

ایکه جان ز بوی خوشت زنده میشود — [illegible] کرده

بی صبر در فراق تو همه روز باز مانده — کارم ز دست رفته و چشمم ز کار مانده

مفلس شده ز وصل جانان ما ز جهان رانده — [illegible] جان نثار مانده

[illegible] از وصل بی نصیب — هجران [illegible] دور از دیار مانده

[illegible] چو خار — [illegible] خار خار مانده

باز آنکه در هوایش خاک ره گردیده — [illegible] بر دل غبار مانده

[illegible] بر راهی خود [illegible] — [illegible] من شرمسار مانده

[illegible] چون [illegible] یار [illegible]

تاریخ [illegible] دوازده

دی دلبر یاز [illegible] دی جمعه رسیده
هم دل ز [illegible] هم جان [illegible]

[illegible] که [illegible] بود [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] نشیم [illegible] دلش [illegible]
[illegible] در رشته [illegible] رسیده

مشکل که در قیامت [illegible] اهل دوزخ
[illegible] که [illegible] از [illegible] رسیده

[illegible] از طلب [illegible] کاری مکن درین ره
هر کس رسیده جائی [illegible] از طلب رسیده

[illegible] جهان [illegible] ناتوان [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] جهان [illegible]

زکات حسن [illegible] ده [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] [illegible] دوازده

[illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دوازده

رسید [illegible] دوازده در میان آمد
کجاست [illegible] از میان [illegible]

در انتظار شب [illegible] مجلس تو
[illegible] کرده چشم همه جهان [illegible]

[illegible] [illegible] دیگر
[illegible] [illegible] دوازده

عجبست مرا عرض جمالت این همه — من نمیدانم مرا با من چه نازش این همه

خنده لبت جانت دلبر جانان نقش لطف — زلف بتعبد دگر در زلف اش این همه

چو آهو ز چشم و ز ابرو دست و دل بیشتر شد — ز فتون لعل تو چشم سحر سازان همه

گلشن کوی ترا هر جانب است جنت دست — ریزد بر باشد ز نرگس ایشان این همه

آسمود از نشانه چه دام بر گردن شد — گرد چون گویم که تو ز آلی بنازت این همه

زخم پیکانهای دلدوز ستم مژده ال گشت — گر تو از غمهای یار د نوالشت این همه

شرح غمهای فراق تو به شکر آن مشکلست

ستیع ماکشای جانگداز است این همه

زین بیش بود لطف و کنون جور بد شست — از چه بود این همه در آخر این همه

ما ن ز اهل درد شما اچه آگهی — از ما شد دشمنان این همه

غمهای دل گشت اندک گیاه هر چه بیش — باد انصیب این دل اندکی این همه

ابدیده از غبار حرص تو شاید چو — گر کرانه تو گل است ره روی بر این همه

گر ما کجا چو سوی ملکی قدم نهی

ساز دنشاد عقد تو عقل در دل جا همه

تا چند بگریستن ما جور دگر کین همه — تا کشته شدیم چه حاجت با ز

زخمی که ز خنجرهای نور فکنده [illegible] — دل خسته و شکسته اند ز مکین همه

تو غنچه مرادی ز خوبان ز انفعال — دارند نشیب رو نورد بر زمین همه

رعنایان بر سر زدی گشته چمن — تا خاک ره شوند نگل دیاسمین همه

گر بگذری ز ما زچه لیلی بطرف دشت — مجنون شوند مردم صحرانشین همه

یکبار هم بجانب ما بنگر ز روی لطف — یکبار کی بسوی رقیبان مبین همه

چون در ره بلای دل خسته خاک شد

گردند ساکنان فلک افرین همه

مست با رخ افروخته اگر بیرون آیی جیحی — جلوه کردی و آتش در جهان انداختی

چون نمی پرداختی آخر بکار ما ز ما — کاتش از این سینه ها بجان بر ما انداختی

دو هچه این بجهت انجمن گفتم آشنا — باز چون بینیش ادام ما بر در آشنا جی

چو گردیدم بگوید چون گدایان سالها — در دکه بگردد دم بنگی چون مسکان خواجی

امید هر در دلش با خوبان سلطانی مکن — که شد از این بازیچه نقد عقل [illegible]

بسکه امدی ما به گردی سر سر با ما کوی — هم مرا هم خویش را رسوای عالم [illegible]

بهر خونریز بلای تیغ خود کردی علم

در فن عاشق کشی ابروان علم گردنی

گر نیم داد خاطر از محبت کسی
مشرف شدم ... از جوان کند کسی

بلبل بجا ز رشک تنها که در چمن
هر جا بهست همدم عاشقانی حسن

غدت ... بلب ... روی عجب گلشت
این تو گلشت نازکه دان ... گو

صبح ... نو ... من ... شوق
... کنم ... از جان ... سی

من ... دوش ... خروج ...
شبستم ... تعلق با علی

گر ... گفتم ... عجب ...

کان ... دلم ز ... دو ...

از صحبت یاران ... نازم ... کاری
شوخ ... جسمی عالم عاشقی ...

با امیران ... بیان ... مردم
با حریفان ذکر عشق و عاشق ...

... کنک ... با ...
دزدیان تنگ ... گوشه ...

... دانی ... سقف ...
ناوک ... ان ... ان ...

... نیمی داسد ... نگو
... که داسد ... دل ...

تاب ظلم ار ندارم البلاح بکنم   من گدای بیکسی ادا در

اگر به سیکوی بلای سر نخواهد باختن

بیا بنشین تا فردا سیان خاک و خون ...

من خبره کمین تو و سلطان کشور   سلطان من چه باشد گر سوی ما بدر

گفتی هلاک شو که بسوی تو بنگرم   گشتم هلاک آه چه باشد که بنگری

دیدم که شبم دمی براز در   نزدیک من رسی و نبینی و بگذری

یوسف بخوبی از همه خوبان نکوتر است   اما عزیز من تو از او هم نکوتری

ای آنکه پا بکوی ملامت نهاده

مادر کسی که سر بسلامت نمی بری

چند پرسم خبر وصل میان اثری   مگر ای بخت بخوابی و ز ما بی خبری

چند از دیده روم شب بکرم بنشین رقیب   که نشینم خواهم دارد ای فراغ ...

دیگران مانع وصل اند خوش آنکه راز   که نصیب ماند تو بنشینم و نه بیند ...

میوه عیش نچیدیم ز نخل قد یار   آنهم عمر بسر کرد ...

بو از زلف تو آورد دمی بمن اورد نسیم   چه فرح بخش نسیمی چه دل آزار سحر

چگونه کردی هزار دل بردی   نعوذ بالله از این چابکی و چالاکی
نشسته‌ام به رهت چون غبار و می‌ترسم   که تا کشان نکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل شکرینت   خوش است چون می ناب ار دهد فرحناکی

ز صحبت [illegible] ابی [illegible]
خراب کرده [illegible] [illegible] شاکی

ای گلستان جمالت [illegible]   عالم از یار تو پر شد [illegible] عالمی
هر من [illegible] چو [illegible] سر [illegible]   چون [illegible] از خال تو [illegible]
صد [illegible] مردم [illegible] جانی   با تو کی باشد [illegible] جان [illegible]
سینه را [illegible] ز غم [illegible] دل [illegible]   با غمش [illegible] [illegible]

ز بلای [illegible] [illegible]
در حریم [illegible] کس را نباشد محرمی

تو از [illegible] [illegible] مد [illegible]   مدام [illegible] [illegible]
کنون تا می‌توانی از جفا کردن [illegible]   که بعد از کشتنم سودی ندارد [illegible]
قدمت [illegible] مردم [illegible]   اگر [illegible] وان فتنه [illegible]

دگر بسوختن بلبل یادی نخواهم زد را که میخواهم یکسو کنی ترا زانم بیهلی

هلالی و شکست ما و داد از دست بیدادم

ببخت بین که از جان دوستم یا دشمن جانی

اگر لطف تو خوبی دگر جوی زیبایی — تو پادشاهی و ما بنده تو تا دانی

بهر کسی که نشستی مرا چگونه نشانی — دگر کسی نشستن تا بر آستانه نشانی

ترا اگر چه نیاز کسی قبول نشد — من از خیال تو بار غم که زان بیش جانی

بغیر جان دگری تحفه نبود دلم — امید هست که جان به تو نهم که تو بجانی

بهر کجا که رسیدیم دعوی تو شنیدیم — چو زردی خوب تو دیدیم چو بهتر

طریق مهر تو دارم بهر صفت که توانم — تو نیز مرحمتی کن بقدر که توانی

ز زردی شوق هلالی هوای بزم تو دارد

درین هوس غزلی گفت با لطف

آن کف پای بر زمین چه لطف الحد — چشم بر راهم که دیگر پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت بر نیاید آفتاب — خیمه بر دامان صحرا زن که ...

میروی پیراهن خوبی و زیبی انجم زوال — تا بود خورشید فلک را زیب تا سحری

برامید آنکه خاک کشت و دیوار شود   بر سر کویت رسانادی مسکنم در آب

تا حضیض سوی مقصود در عالم دلی   دارم از سبب بکران مو آسمان

(۱۹۱) کربلائی را فلک سازد گدای کوی دوست

بر سر آن کوی با مطلب شاهنشهی

تا بیکبار از همه عالم کنم بیگانگی   خواهم آوازه زدن بر عالم دیوانگی

خاطر معمور در عالم کجا آید بدست   زانکه این معمور اندر دور ویرانگی

گفتمی صد بار هر دم گر دشمن یار است   گر در آلودی بسر دولتم پروانگی

تا سگش از خانه بر گرد حریم کوی دوست   از خدا خواهد هر دم با سگش همخانگی

چون بلالی را بکار طبیعت هر حرف فنون

نام او بردن نشاید دفتر فرزانگی

هر شب من وظیفه دای دو چشمانی   او از غم بهمری مای دو چشمه

مفتی از سر نویسد فتوی که امروز   در کعبه جانان آمده ابروی دو چشم

از بیا مسکین آمد ابرشته دیده   هر جا که بسکین آمده اینی دو چشم

دل ما گر خم زلف تا بسوی دست شد   در بیم شب افتاد بجای دو چشم

یا رب غم عشق تو که بر جان بلاست

گو بیند دل برون گاهی به چه گاهی

خدایا سوی مستان نگاهی   بیا بی گر نشد گاه گاهی

نگاهی کن به سینه داری   که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز   که بیش آمد عجب روز سیاهی

رفیقا مست از این بر خود بیاش   که خواهد سوخت عالم را باهی

رود سالی که آمد را نه بینم   که دیدست این چنین سالی و ماهی

ببرد خوشه چنین خرمن عشق   همه عالم نمی ارزد به کاهی

بلای خاک شد بسکه گذر کن

چه آمد مسکنی از خاک راهی

خوش آمد روزی که چون خویش را در دل   بر شاه جهان افروز عالم ایمانا

بر بنای یار از سردی بر عبای مرد   حالی آمد چه جست این عجب جانا

مرگ تصفی ز جان بگذار و فرمای که دل   بجان و دل مستطعم بر چه گوی بجا

مگر جا بکنه سر که آمدی تا که بردل   مگر تمری که بر که بر دهی دیگری این

خوشکن

چه خوش باشد اگر بر من افتد ز رحمت   سحر چون نرگس رعنا ز خواب ناز برخیزی

اگر ای سیم اندام ز دنیای مرگ لطف   که بنشینی عجب گرد دل ناشاد برخیزی

هلالی ابرو شام کرد مضطرب منشین

که نشاید همچو ماهی آشنا با هر کسی

سینه ریش ساخت لعل تو مرا سبزه ای   عشق خوب دلکش نه با این رسوا

بر زمین جلوه نمودی ملک از رشک   که ملک را بکی عجب با این زیبا

سر و گل با یک در گلستان دلجوئی   گل با این نازکی و سرو با این رعنا

در چمن سنبل و زلف است زیر بر ما را   گرچه بسته بود چون تو نباشد بپای

خواستم با تو بگویم غم تنهای جوی   آمدی پیش من و رفتی هم تنها

نیست عجب از هیچ ندانیم چه غم   دوق دانی ما به ز غم دانی

چون برگ زرد است ای دل ز کرم منع فلک

که در این کوی چرا مردی وی ای

الصدر زار چو من خاک در را   کردی بر در ما خرامند مثل تو دلربا   الصدر

خواهم که با تو باشم اما کی بنشینم   شب تو با دشمنی همچو من گدای

ای پادشاه خوبان بیداد ظلم تا کی   اندیشه کن خدا را از داد مبتلایی

ما یان لعل مست تا کی دانی زحیب دیده   رو ده ای که باشد ادراک زیر گل جدایی

در راه تو خیزش دم از داد ناله جود   کین او در یار آخر سر عاشقی جدایی

گر زین بلای جان نماید رفت در حق   یارب نگاه داریش از رحم در بلا

گویند کای بلایی در عشق حبیب خواست

باید جفا کشیدن از دست بیوفایی

چو در میان خوبان رسم است بیوفایی   بیگانگی از آن پس به هر که آشنایی

هر روز اگر به یار خود نشینم اسعاب   خود را چو رده دیگر بیگانه بیا

جان نیست تا یار با او جدا شد   جانم ز تن جدا شد فریاد از جدایی

افتاده ام ز دولت بخت قسان   دولت مرا از آن داد ای بخت بیگی

در کوی عشقبازی ایام ز رنگ مگذر   بالله گر نیز بیند بندی دیار پارسایی

تا دیده ام بلائی خود را گدای کویش

سلطان وقت خویشم خوش شوق این گدا

چون کوست گرد دل ویران شود دریا   بیگانه سینه بین در جانم ورای

ربنا

رفتی به بزم مجلس رقیبان ز راه ما   یکبار هم به کلبهٔ احزان من درآ

روزی اگر به لطف نیایی به سوی من   باری شبی به خواب به بالین من درآ

(153) حیران نشسته‌ام چو هلالی در انتظار

ای مه بیا به دیده حیران من درآ

همین بیگانه شد بیگانه با اغیار بنشینی   چرا با دیگران با من و با یار ننشینی

در آن کو رفتم و از دیدنش محروم ماندم   بمانی انکه ... دولت دیدار بنشینی

چه حالست این که گردد زینت ...   ز خواب ناز چون بیدار گردی بیدار بنشینی

بجرم آنکه روزی در حمایت ... ام   بجای سرمه در چشم من صد خار بنشینی

جفاهای مرا گفتی چه مقدار است در دل   بمقداری که خود گوئی بمقدار بنشینی

ای صد حسرت هلالی مرد و با ما راز در دل داغ

طبیب دردمندانم ... بیمار بنشینی

همین بگویم که درد یار مرا بس   اندکی صبر دل آزار مرا بس

لطف خوبان گر دگر نیست علاج دلمت   این صفت یار دل آزار مرا بس

هر کجا بشنود ... احسان دیدم   حسرت گشت که دلدار مرا بس

در جهان واعده بهر وفا شب دلی	یار بهر جفا کی مرا بایستی
زین همه خواب که چشم سیه من دارد	اندکی دیده بیدار مرا بایستی
زود پیکان ترا صید انداخت دریغ	زخم الماس آشکار مرا بایستی

وصف از دیده چو شمع بیش بلای کشتم
گفت از شمع شب تار مرا بایستی

ما و من رو به خوب چنین بایستی	لیک خوب قدری بهتر از این بایستی
حیف بلند نظر خاک بر این در این بایستی	آسمان دشمن همه تو ز من بایستی
چنین داور تو صحبت احباب خطا	همه‌جا نیک داور تو چنین بایستی
تا علم یا دست بران حاکم عقل	همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
زهد بر خاست زکونین بلای جفا تو	این بلا تا ابد کوشش بسین بایستی
بشنو من بود م دوش که اجل بر سر	همه لذات جهان بود همین بایستی

شب هجر گشت بلائی دم زهر چه سود
امشب آنکه ذبح زهر چنین بایستی

گفتی نیکو که بنده فرمان نیستی	با بنده تو ایم تو سلطان کیستی

الان

جان بسته بر سر تو حلقه ز طرف | اما از این میان تو جانا کناره جستی
ای شمع حسن تا تو چه حاجت بیان شوق | هم خود ببین که در دل ویران نشستی
من سجده کرده بر سر زانو کرشمه | تا باز دو کمان دل را به جان شکستی
ما از غمت هلاک و تو تا غیر از هوس | سنگ کی بست در دو دهان شکستی

دوران رخ تو طلعش ملالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان شکستی

ستمها

بر من آزاده گر مهها کردی | بارک الله گر مهها کردی
گاه گاهی حال ما از بر سی | تا بگویم چه ستمها کردی
من براهت قدم از سر کردم | تو سرم خاک قدمها کردی
سالها وقت تو خوش باد مدام | که بیجا بره دلها کردی

گرچه گشتی چو بلایی ما را
فارغ از جمله اطبا کردی

ای به همه حسن همسران خوش آمدی | از جلوه گاه ناز بجو لاس خوش آمدی
زینت مرصع است دگر لعل تاج زر | گیتی دلبر خاطر دیران خوش آمدی

خواهم چو مور بوسه زنم پای توست / گویم که با سر سلیمان خوش آمدی

ای من غلام سرو قد خوش خرام تو / کامد ز بهر سرو خرامان خوش آمدی

جان یافتم ز خاک [illegible] چون زلال خضر / ای ابر دی چشمه حیوان خوش آمدی

میسوختم ز درد [illegible] تو ناگهان / همچون نسیم [illegible] خوش آمدی

یکبار اگر به خاک بلالی قدم نهی

گوید هزار بار که ای جان خوش آمدی

رفتی از ما و [illegible] عهد و فا میکردی / کاشکی می بودی و صد بار جفا میکردی

یارب نظر ز که داشتی [illegible] / کاه کاهی نظری جانب ما میکردی

از تو دوری [illegible] صد ره جدا [illegible] / کاشکی شیرین از تنم جدا میکردی

شاه خوبانی ذکر من درویش / وه چه بود گر برای گدا میکردی

کارم از چاره گذشتست طبیبا برخیز / پیش از این درد مرا کاش دوا میکردی

چون ترا طاقت [illegible] / میل خوبان دل از ان چرا میکردی

روز پیش از بلالی که بحلو [illegible] ناز

بار دشنام تو میگفتی و دعا میکردی

و دلبر

دوش ای سینه کجا رفتی و مهمان که بودی　　دل من سوختی ای دلبر جانان که بودی

با رخ خال سیه مردم چشم که شدی یار　　یار دلی چو من شمع شبستان که بودی

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی　　این درد مرا سوخت که درمان که بودی

سوزی بدل سعد چه افتاد که یا رب　　امشب نمک سینه بریان که بودی

دور از سعد تو شب یار بلائی

اجلال تو خورشید درخشان که بودی

تو دری تا بلی یار را چنین مهجور میداری　　نگویی دیگری ایام دوری را دور میداری

طبیب من تویی اما مرا بیمار میخواهی　　دوای من تویی اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی روشن بکردی مجلس یاران　　چراغ آشنائی را چرا بی نور میداری

تو سعدی را که هم دی ای تا صبح نشنود　　دلی کز حال من دانی مرا معذور میداری

بدستور سکان دین آشنا قوم چه بدبرانی　　چه رسم است این که عاشق را برین دستور میداری

بهر دم وصل حاضر میکنی اغیار را

چنین مشکل بلائی را ز خود مهجور میداری

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی　　نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی

خدایا چاره کن پیش از آن کز ناتوانی من — به این خوش گوی ناتوانی رسیم روزی

دهن پر گفتگوی شوق نتوان دم زدن لیکن — مرا یا رب چه من چون دم زبانی داشتم روزی

چه بر من طعنه بیجان دهانی می‌زنی ای ناصح — من بیجا نمان هم خانمانی داشتم روزی

هلالی گر چه شد اینهم نمان آسمان شیدا
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

شب فراق ز صبحم خبر چه می‌پرسی — چو روز من سیه است از سحر چه می‌پرسی

رسید جان بلب ای یار مهربان بخبر — گذشت کار ز پرسش کرم چه می‌پرسی

مپرس کز شب هجران چه بر سر تو رسید — مرا که هست سر و درد سری پر سیا

ز واقعات ره عشق جمله باخبرم — درین طریق ز من ای پسر چه می‌پرسی

ز کوی دوست هلالی بگفته باد مپرس
تو ساکن حرمی از سفر چه می‌پرسی

دیده ام از تو جفای که ندیده کسی — بلکه ز بیگانه جفا هم نکشیده کسی

هر کس محنت عشق تو کشیده است لیکن — آنچه من از تو کشیدم نکشیده کسی

در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس — کان مقامیست که آنجا نرسیده کسی

طرفه با غنچه گلستان جهان را بنگرید که گل عشرت از این به بخندد کسی

دل ز جان شد به بلای غم عشق اسیر
گرچه از اهل دو جهان بجز دوست کسی

نکند جان همه شب حرف تو جانان کسی
جان دگر نیست بجز پیش تو ای جان کسی

در رخ بند دهنهای تو از حور نگشت
شرمسارم ز جفاهای تو سلطان کسی

موسم نیست که دامان تو گیرم لیکن
به کف غیر از آن رسد دست بدامان کسی

گر جدا مانده‌ام از آنکه ملامت شنود
چکنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی

حال تنهای مرا بیخبری کی داند
که نشنید ز ملک دست بهجران کسی

چاک شد جیب محبت از هجر تو
نرسد دست زیاد تو بگریبان کسی

از فغانهای ملالی خبری نیست مرا
داده هم آتشی آتش با فغان کسی

تا کی به تیغ صبر جگر خون کند کسی
امکان صبر نیست دگر چون کند کسی

جانا شد اگر به مهر تو بیرون کنم زدل
از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی

یارب چه حالت است که روزی نیز آید
هر لحظه از ردی نوا فزون کند کسی

خون میکنی ز حسرت بیچاره گاه گاه   یکبار نگاه تو صد خون کند کسی
هرگز نخفته است سگ کوی عنبرین   گر جای بجای ما بسر کردن کند کسی

حیرانم از جنون هلالی در عشق او
عیبش ز ملامت مجنون کند کسی

چند از بلای عشق حکایت کند کسی   عشق است و صد هزار بلا چون کند کسی
از مشکلات قصه خود در بیان کنم   مشکل بود که یاد ز قصه مجنون کند کسی
تا کی ز دست درد دل عرض میکنم   باشد که چاره دل محزون کند کسی
ناصح مباش در پی تغییر حال ما   این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صد بار شد ای رحل هلالی نه کار ماست
این کار از بخت همایون کند کسی

آخر ای شوخ دل از دست تو غمگین تا کی   در پی جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی
گر به ملح سرانت بگو بهر خدا   که ترا با دگران خنده شیرین تا کی
بی سبب خشم ترا خشم بیاهم تا چند   بی سبب گوشه ابروی ترا چین تا کی
رفت و نشنود دیر آمدنت این است   آمد و رفته و بر من بود این تا کی

تو سر ناز برادر ده نسوخت همه روز بار دردت مانده بیابی تا

سیاه از دست غمی گاه ز دستم غم ابخید نشیم دانم این تا کی

203

چشم کین تو دل جان هلالی را سوخت

داشید تو چشم فرد عین تا کی

تا بر دو دراصحبت عنایتی ذی کاسکی کرکی با عاشقان هم یار کی

در که راوی انجمن دری شب بین فقا قدرت هم شب انجمن البو کا

در گلها اندو نیو یادم داد الفی زد تاب ازهمه کاکها ...

ودستش با بیم اند انجمن سحر بحت خوب بوده ام هدا لو کا

رفتی و درد هلالی بیجان ناقضا ماند

عاشقان را وقت گفتار بود دی

تمام شد نسخهٔ دیوان هلالی بخط سوطید بتاریخ دوازدهم جمادی الثانی چهار شنبه سنه ۱۲۳۵ هجری بپاس خاطر میر صاحب و قبله میر مظهر علی دام عنایتکم

خارا یا رب مکن حشر بین خطا

گر خطائی رفته باشد در کتاب

LIBRARY